



۱۰۲۲۵

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب در بیان کمال و تقصیر (مؤلف: میرزا محمد تقی)
مؤلف: میرزا محمد تقی
موضوع: حد فقه و احکام و المومنین علی الامانی
در آنکه کتب و نسخ و کتب و کتب
۱۲۵۱۲

۱۰۸۲۵



شماره ثبت کتاب

۸۶۶۶۴

خطی - فهرست شده
۱۲۵۱۲

بازرسی شد
۱۶ - ۱۱

بازدید شد
۱۳۸۵





Handwritten text in two columns, mostly illegible due to fading and a horizontal strip of tape across the middle. The text is enclosed in a red rectangular border.

Blank page with faint horizontal lines and a small white label at the bottom right corner.

<p> نیم چشم مثل بنای اوست کند ناف او چون خنجر چشم جوان بید سرگردنش چشم دور عاصیان را برقت نوید برآید ز جانهای معصوم آه عظای جزایش سستی از ی نوی آید او فتنه است قطره اگر چه در کل تو ی صدا از شمار فروشان است و در دوس دور از تو و در ایلیان به بخش </p>	<p> کند لاله از این خشت جوید گویند که از برای ریش جو طغی کند آمدنش از آب و آتش دم ز کند از این کاه شده کافیش و ما از بسیم برینا بودن لالهان مار ما شده و در از هر خاک بست نداده در سترام لاله کیش آتش روز بست کرد از بلبلت از بوی لاله اند عرا ما در دو عالم کای مار پیش کرد و آتش نیست لاله نشوید و راه داران و مع </p>
---	--

آلای به کمان درگاه ستم
یاوراد روشن جان ملک
باده جلیو زار بایست شوق
صبح بخت که ارادان دین
که مرغ روان این ایشان
بوی کرده روان از بدن جان
عادی اسرارش ز غیبت ستم

کمرای سازند در راه ستم
بوقاف صافی نشان فلک
بخت کمرای صاحب دوق
بشام غیاث خوار حرمین
ببال کشادست بخت سنان
کشیشان که در اریان ما
ره ستم خواهد طریقت ستم

سلام علی خاتم الانبیا
محمد که عالم بر انعام اوست
رفا او چراغ شبسان امن
شمع کباب دران مرض کاه
چراغ بسم بود و تنم عرب
مجت مساکین و محبوت حق
طفیل و جوشن زلفی در زمان
جلویم در اخلاق و الطاف او
زنی رفت تا قاب و تفسیر او
کامی که شد ز غمت آسمان
سراشتی ارنداده آسمانی
ز حضرت جان داشت سبک
تیریندگی با چشم نودید
ز نود کوشش فلک که در صند
سویید نور پوش بهای ابرام
ترا در گمان این نقاش تمام
غلام نوشاکان روحی زمین

سلام علی سید الاصفیا
سجده ملائک که ارام اوست
قد او نهال گلستان امن
کدی نور مایه مهر و ماه
که بایز او شد سیاهی ز شب
که از شرم روش کند طالع و ق
سور رویش ملین و معان
که شد عقل حیران در اوصاف او
براق نور سیرت بهر که کرد
نه چند در عالم لا مکان
برید امین بشر تمامه پا
که جانی سترایش بکشته خنک
که لیس شود با کوشش شیند
دوای زلفین بزماء و نو
نور نوایای کردن سراج
که لغت خداوند چون سلام
نوبی نوایان آفتاب ترین

نعمانی

برضوان شراوار اهل قاهره نو
چکر که نشان بختان د لند
عادی این عاقل و جود برست
هرن راه اگر ساکنی خاک شو

صد و کشتن شایسته اجماع
کلی لاد بوستان د لند
مرد دامن مرد ایشان در دست
جو عیبی برع بر اخلاک شو

الایا نیسی عذا فایا
خوش باد ای باد غیر نسیم
ز بوی خوشه صندم در حق
توی جازه کار بیجا دکان
قدم بکن که بود و رضی
که کن بخت کانی از می توان
نیا زور عین کوس من عهده دار
جناست خداوندی و فکرم
جناست امیر و زریان غلغل
وزیر جوا بخت سلطان ایشان
مجت ناه زمان زمین
سراسر دقت در اسلاف اوست
صبا مرده و ارجان دید دریم
به دولت اوست بجز آفتاب
رفقش فلک و غمت اندوخته
جهان گیر صفتش خواهد بایر
کل و مشک جیا و کرم
فصیح خضم او و جلال اقتدار
ملک سر فلک داعی جان اوست
فرشته براد یحیی سیر

ایم الیاض الخیر را بیا
که بوی روان می دهد در نیم
برادرش جینست جینست
ناید حال آوار کاهان
ز بخت سپا یون طلب مستی
با یوان سست و سلطان نشان
بدرگاه آن ایمان افتد ار
که بوی صبح بر آسمان نه علم
ترا و صغیر و فقیه ان ملک
که جوشن زلفی در زمان
که بوی باغیانست و حق با معین
که این املس جرجی اعطاف اوست
او اخلاق اولی باید نسیم
هر روز در ناز و یوم الحساب
زیر عرش صبا رعت آموخته
تلفه دل خلق آموخته و ار
بایع مشر و صکر کده بهم
صو جوشن و دود و لوز آفتاب
سر خلق بر عهده زمان اوست
که نا بود قبل او در پیش

حاکم اهل سنت و ائمه را
 عبادت کن مسجد و ضامن
 عتبات مجاوره اخوت است
 که مسکین نوازند و در پیش دوست
 از انزل اهل دل عزت است
 بشرف صاف شده میل او
 که در پیش برتری از جوان است
 نخل کبابی زایوار است
 بر خلق او دل کیامی بود
 که از زای او نور لب برده
 فلک طالع توان انعام است
 جو عالم ز انضا فشر اباد شد
 و زارت مسجد شد از غنیکه
 ز می کار نور است و کعبه
 بر لفظ نو گوهر آئی نیک
 گفت در عطا که مایه کار
 ز خلق نوکلن بهر کعبه و جاک
 و خاق نو پیر این سرور است
 عدوی نوار غصه جان می دهد
 کبریا نیت در صفت اصفیت
 چنانی وجود تو جانی نداشت
 چنانی که در غیر است این توئی
 حکومت بود و بدین گرفت
 جناب تو شد حقیقت طاعت
 بدیوان تو نیرد فر گشت
 و هر خاک بانی تو نور بصیر
 توئی روشنایی چشم جهان

ازین

فروزنده شمع احسان توئی
 رنگ تو جل گشته در مشکلی
 جناب تو شد سجده ما و ملوک
 ز می خاک بای تو باغ فلک
 تو آتش نشانی و خاکی نهاد
 نصیحت تو معلولت گوش زمان
 طالع تر با بایه جانی رسید
 پیرایه مدحت جناب عزت
 عباد این محیط ارنداده لای
 الهی ندان اسم اعظم که هست
 بهر که که بر کف بوالعاقبت
 که از انشیر اما چون حسیل
 دلش بچو آینه پر نور دار
 کلید درخشان تو دریا
 ز سر حسیله و دلش آب ده
 کند و خواه او را بسد افترا دار

در آقام ماضی و کس قدریم
 سعادت بر بر تو کوبیده بود
 فکر نر خجیده از ارج ما
 تو هم بطور محبتی ساخت
 مشام دلم از بشیم امل
 مراد تو محبوب خاطر شدی
 ازین که گشته جور زمان دور بود
 معنی رسید از نوحه اش این کرا

ازین

پر آینه کام انسان توئی
 ز لطف تو ختم شد و سر دلی
 که هست استانت باده ملوک
 دعا و ثمنی توورد ملک
 جو کسری در عین طاعتی برادر
 زای تو بر تو چشم جهان
 که در جناب او شد فکر نایدید
 که دلی ندانید با حل طریق
 و عایت تو هستی برادر
 بر غیر او بایه عزت است
 بسنی در حقیقت خاست
 چراغ هدایت کن او را دلایل
 و زواه تو شرفان دور دار
 بکعبه و از پیش کسب
 نفسی در حجابش با جاست
 برویش زخوری باز دار

که بخت فرین بود و دولت ندیم
 وزیر غصه دوران جبار صفت بود
 زرافنده حورشید در بای ما
 ندیده هم و غصه نشناخته
 بر آسوده عین کام طفل اشرار
 بیاطره العین جابر شدی
 که خنود که شمع مفعول بود
 که در جزیر حش ناید شناسا

که اور اگر بدعت لغتی
که از بدعت ما و ای
مقام خلافت مسلم سب
و لایطیر فغان ده روزگار
کرات سیوان این اهل حقا
بعت جهان کرد فکار نگاه
یک هفت ارده دنیا شدند
در صفایا این که امده است
درین مشیت بدست علی عید
بود ز ابر لطف حق ازار ما
مشرق شده این محمد مقام
که وی سترگان حقه شاکس
توجه در بیان میکند
قناعت ازین مهر حسیس
نکشته معروف در ظاهر حق
کی که حل مشطلات علوم
کی در باطنی شده بو
کی شور لطف را فرمان
کی مسرور داده غریب جنگ
کی طبع نقش لطیف غزال
کی در سبیل کرامت دلیل
کی بشوایش شجاع را
بخدمت فی اسما نوشته اند
ناید روشنی اوج ما
و لیکن احداث دوران

از دل کزانی خواندی
شده خشم نوش در لال جانی من
ندیم کسی را مقدم سبزه
نشسته شب روز در انتظار
نثار شده غماز بر صید بجا
رخبان عزیزان بر آرد آه
بر وضاعت فردوس اعلیٰ شنند
نایب توفیق در خوانده است
که یوم حیدیات و روز جدید
رعد و کشید رخسده و نیار
بیادات و نوار بیت المام
که گویند اهل خدشان بسا پس
برهم مریدان شان میکند
حزبان نشان فتیحه نویس
علی یوسف مصر رشاهری
علی واقف از سرین بخوم
ولی در ریاضت المم و بی
شده صید لعلان و جهان
و کی کوشش نهاده بر صورت شکل
لطیفه رسا زنده کمال
دالاسه شده بار بار چون خلیل
غنی که مبلور و مجام را
غزلای بر زبان دل خسته اند
که از نور ظلمات بود شمع
که اهل را زنگد مدیده خون

رفیع غریب سفر کرده است
 در ادعای تجریش دل آنده است
 الا اینج صبا غنیمت کن
 زینان در آغوشی بدر من
 در آغوش خنای و مان کشه
 یمنی که آب ز دریا دوست
 شیر اخشی بغه ابرم خوش
 جدا مانده ابروستان بلبلی
 جو نشسته دوان ز فکلی سراب
 شوه مست دلی در رخسین
 سوتاحان غره ز سوار نو د
 ز دیار آید و جبرم لشم
 کلی بود صبر بر لبش خا
 کوشت و شاخسار شکری
 مرا زلب او بیایم بیا
 کرم تو با هم خاص ما
 دگر کل رویش شمشان بخار
 بلوی ای بکوبت سهر لشم
 نداده نقش آتو ز غریب و ترف
 بخوارم کفر نشان داده اند
 سلامی توانا کس ماله صبا
 سلامی در غار مانسته روی
 سلامی دهان سرور دلشان
 سلامی ز روی چشم اسرار شوق
 سلامی که در کوه آره جا د

که در احوال و عیال و دل آلوده است
 که در این طراف خواندم گشت
 ز حال غریب شانی بر سر
 بر اسم که چون گشت
 عمری که بیوفت شاوخال است
 قاده بدون رتی از حق و عیال
 صبا که از طرف بنیان گشت
 برای بی نامی که در آب
 نهاده نغمه بدون زبور رئیس
 که در حضر نیا بر بسو
 بدید که ستاد در نیم
 زبسان و نشت زبانی
 جوهر و سبزه و سحر و کج
 بنامه یا سلاجی یا
 کجشم و فضل از اخلاص ما
 بلبعی غیر مدغم گشت با
 جد آنکه از دوستان قدیم
 نویند و نمانده بهر
 سلامی که دست فرستاده اند
 که هر که در کش مسجد و رحبا
 سلامی چون جگر گشته و کجا
 سلامی شناسن مدح و جان
 سلامی و مضمون از دوف
 سلامی که در آله و سواد

رفعی عریض سفر کرده است
 الا ایستیم جیباستیم کن
 زینان دور بخالی نرس
 (راوی) ندان و مان کشد
 یغی که آب دندان دوست
 میتراختی یقه ابرو و گوش
 جدا ماند ابروستان بلبلی
 جو نشسته دوان زرقا کرباب
 شوه مست از روی و ریش
 سوتها غم و شو بار بود
 ز دیار از بند و جبر ایستیم
 یکی بود صبر بر رخا خفا
 سکوشت بر رخا خفا شوخی
 مرا از آب ادبیای بیار
 کارم تو باجمد خاص ما
 دیگر رویش رخشان غبار
 بلوی ای بخت بس بر ایستیم
 نداده نشان او تو ز و تو ز
 بخوار ز کفر نشان داده اند
 سلامی دو انگشت علی صبا
 سلامی ز رخا نشان بسته روی
 سلامی دهان سرور نشان
 سلامی ز روی غم اسرار شوق
 سلامی که در کرد آره جا د

سلامی از تو و غیر نسیم
سلامی بر سر از غنای شرافت
خام را بسوزد زبان زد من
نزد زاده کجاست اشیا
ولی دارم از تاب غم سوخته
نی دارم از غم ز بار دل مشر
فراختم غم ز دل تنگ من
ز جگر بریده ام آن درشت
نواخته ز شمشیر جان آریدن
نوازه از جان بر باران آید
ملو لب تلخ زوای جگر
کرت ز نظر بار بند عالم
و کرد ز فراق تو که در عالم
یمنال وصل اصحاب المرام

الای که در صحبت دوستان
بروی تر شادمانی مکرر
ز سرشته ز شری و نه کسیر
بسیار ز حفظ نیکو عذار
بسیار و بالا شد زین کلان
بسی می یون مثل و روی جوان
از آن کار زنده زین جامه پاک
اگر چشم ولس بگریه رو آفت
بسیار از آن لبه مان و نواز
چنان است مری جفا پیش است

بخت

سلامی از تو و غیر نسیم
سلامی بر سر از غنای شرافت
خام را بسوزد زبان زد من
نزد زاده کجاست اشیا
ولی دارم از تاب غم سوخته
نی دارم از غم ز بار دل مشر
فراختم غم ز دل تنگ من
ز جگر بریده ام آن درشت
نواخته ز شمشیر جان آریدن
نوازه از جان بر باران آید
ملو لب تلخ زوای جگر
کرت ز نظر بار بند عالم
و کرد ز فراق تو که در عالم
یمنال وصل اصحاب المرام

مشق کربت از دیده خوابم زده
مخو بود با بی جانی و بی یار
جراحی که کشیده باشی سوخته
دیده دهان غسی و آتش
دل بلی بند ملند مسدا
نم بپیو موی و در موی چشم
حز ز فراقش کانی نداشت

بخت

گرفته دلم بر سر کوچ جو در
 کد کوب پای جتای سپهر
 کش کش عالیله در میان شر
 بی سوختن بر آتش غم خود
 دلم از آن دکان دغری آموخته
 رفیق سگستر آینه لال
 من از دنی درو حیران هست
 که تا کاه بچشم در آید ز خواب
 می گویند که من جهان من
 ز جان بخش مرده است بنور
 روان حاکم شده بهلو و سر
 در آید در بار جهان شکن
 موی خاست جام می خواست
 زمره خدای و دارو کان
 رفیق جو ماله و دغری بسوس و
 تن نازیش جو جان مکر
 بی آواز می کش حیران او
 آشنای کرم جو جان در برش
 بر مردم دیده بشاید درش
 فلک اندر بر حسن عالم حیر
 کدای که در قافه موی کشافت
 جگر سوخته بسوزد که دید
 حزن نشانی و مرقه جان یافت

کجای پای خواجه مراد
 که در میان کشته جگر مراد

جو از سر شد روی آفاق آید
 بر آید مشاطه صبحدم
 برود اندر غمزه مشک نام
 نکادم در چرخ و باز کرد
 کدای قبله مقبلان کوچ تو
 مریدانه روزی بر سر
 دلم که در آید نشان راوده اع
 در عرصه صوفی صافی توئی
 مرا زینت نامه لایقست
 کجی را که بود ارب و من
 بر و لعل ای دلغشت را ندیم
 برای نام استکبارت زدن
 شیکه که تو کش ایضایه
 من خسته با دوش نه خیم
 دلم با جرقه ساعتی را از گفت
 بطره حرقه کشتای می تو
 صباغت ندای بجا بست کز
 دلم دامن از دست در بود
 در سر کوی سوخته میجو کشم
 جو از آن بختنایت رسید
 مرا تا نف غیبت وقت خر
 بر وقت از نو آید با جو

ز آید و دغری آفاق آید
 از خسته عالم غاب خیم
 موی سپی جگره مهر نام
 ز میان کوی رستی غار کرده
 مبارک بر ایضایه تو
 برایت آورده کنگول مهر
 ز کاه بر بخت کشته قناع
 مرا کشتی و بشر جانی توئی
 که در دوش بخت دلم کشت
 که آید بخت باشد رو
 که مشورت با کتاب قدیم
 که تا جود آید است به اندر نوع
 زردون در آید خدیل ماه
 دی با جرقه خلوتی ما جسم
 پس از این امر سر از گفت
 نو و این دیش که تا کجا
 قناعت کوی استوار است کز
 جو به بدگاه به چون نمود
 نفیله روان که بر جگره مهر
 ندره و مقصای غایت رسید
 ندانم که کوشش کجای بسر
 بشری که از خود کوی نیکو

چو سر بر زده از خاظم این طلب
بر آردم این کار که جا مانده
درین صلب باوه توئی کیم
درین راه نمیشود ل رفیق
شدم پیش دل لقم اسرار خوش
دلی یا قستم در بلا خون شده
ز مهر نگاری چو دگر بپسته
مغیلات غم دهنه زبانی او
عش دریناد انش افروز خنده
نظر کرد چون از دانه بلی بن
که بر خیرای کوک در دوزخست
مکوش افاده باران سخن
زین مدد لیس نفس عاشق
تو هم اگر سعادت طلب میکنی
بر دلش آن غمزه مست گیر
دیده اندم با شریک بسر
نظر بر سر اهل کار او
چو بیل نواز غم کل دند
نماند چرخ اهل دوزخست
زین راه اگر خاک کیم در خاک
این باده دل ساعسی بخش که
زبان خانه آتش بود ضحاک
خوشا عاشقان جگر سوخته
جان کشیم خود و جام الفت
نبوده دمی غافل از یاد و دست

که ترنیم فصلی کیم در آید
لیرم درین ملک عشق
درین شمع جوهر فروشی کیم
که ازل رفیق طایفه یون
که بدم فرو مانده کار و خویش
می خورده از خوشی و غم
خوابم مست بر خا بستر
بیابان محنت شده بجای او
چو عشق کسر با قدم سوخته
که آید درون انش از دهن
که جام می غفلت که مست
که در بر افاده باران سخن
خراش شود که بود لایق
درین فکر او درین شب میکنی
که مستی بود در گمان است کیم
بست از غمی و دولت بر
که از غم و مست باز او
قبل از او از او از بسبب اند
که شایسته عالم بدین است
که عاشق خاورد غمی از خاک
که دلی عشقی فراموش که
که از دهن او آید و خانی
ز شایسته عالم بدین است
که محشر آید شد او مست
نالیله از زشت پیدا و دست

کیمی

نرویی شد و خد بر روی عشق
که و فتنان شایسته شد
خندد که کای خورشید از طرب
بسوزد شب تا صبح
دل از دست خویش جدا شد
مراد آن بیاد زین ره غلط
ز دست ابرو کشیدشان سخن
چو در خانه ام بود همان عشق
شدم دور کیم ز بازو ز خویش

کرنده وطن بر روی عشق
که سینه شان جای آتش شود
کمر بند کای جو از آرزو
که بر کور که و شبنام
غم و کسار شایه آنجا شد
که او را بود تا مرا ای سر اسد
ندادم دلی خواجهم بکن
ندادم برین خوان نکلان عشق
ولی اندم یکسر کار خویش

بیابان طلب کرد و صواب
که از دلی بایست بند و بخش
درین غم از راه پای جو شمع
در این از راه پای اندر دما
چو زنده کوله صبح بسر
برو صحبت اهل دل کن سخن
نه از آن سبب مهر و عالمست
که میزد از در آسپاس
اگر چه جانی مریدی میکنی
بهرست اگر می روی هر زینت
چو ماه از بر خازن مستل میکنی
درین صحبت آن تا طریقی کند
دو روی و در عهدش ظاهرست
مکونی ای سر با منست بکلیست
بر ارباب افراد آنجا نیست

مشغول به فکر من غار خواب
چو صحرای بر تعلق بند و بخش
هی بود ز روشانی جمیع
مسجد درین ایام صد چراغ
ز شمع آتش صفت بر سر آ
که نشان لعل یافت دنیا و دین
که با کوی مذخود مهر مست
که کس شان در استقام و نشان
به بری ای بایستی میکنی
نشدید که با صبر با شکی نیست
سید رویی از مهر حاصل میکنی
که صامی با دلیتی کن
که هر روز بهی حاضرت
کسی یافت یوی که کز زینت
نرا با در و کستان قار نیست

حیرت عالم در آن بسجده گریه
 که در سر مدحی شاه بود
 سیاسی که خوش گذشت
 دست برده با شاهی گشت
 در آن وقت چون لا مشعبد بود
 ملوک کویت از آنال گیش
 که ایشان شدند آجا گمر
 فضا اهلک را و یک ملت بابر
 اراجا که زمان تقدیر بود
 و دینداران با دجا
 رختند بیقباد و بیوش شد
 به امان از آنال امران شده
 کشای که کوبیده از در اس
 اراکان باز که زده بروش شد
 دشانی و راحت کزنده کار
 ز غنای و اسان نویسنده
 در آن دهستان گشت کلی رهن
 و خا بشت فاعل با سبان
 ز صبا که او شست جود شیر
 جان دیده و بپر در کا زار
 بر تنی پیش و زنی و پس

ز احوال اصحاب گشت در قلم
 که اسلش با سلم گشت بود
 بهوشگاه برده و ثانی جراح
 حرم دلش بر سیاسی گشت
 به و نعت و نمان غلظه بود
 و شاد و ش می انانی اویش
 شود که شری را با ملوک
 سیاه استاد مدین و یار
 تراعی و اسلش گشت بود
 ز بیگانه ایشان ترسید شاه
 خدای و عکس فراموش شد
 بوسیله توان برشان شده
 شایر که کوبیده و اسلش
 طلب کار زان ایوان گشت شد
 ولی بخت و افغان را غار
 مغلذ شنانا گیش گوی
 سق که در دهستان شش
 جفا دیده شنه راه و ان
 برده دران غشی ده شیر
 که ارا بر عصور و کبریا
 که ده ای نموده و خلوا اهلک

بر من بازده ای که
 کی گفتش یه قدم خارج برب
 تخی لایق حق پرستان با کس
 زوگان خضاب ای جو خ
 برآورده طلب جز آن و گفت
 همان که که مجوس بران شامت
 جدای خواهم کرد از شما
 قدم چون دین بر نهادم تخت
 شدیم که گفتند ادب این
 که چون هم محشر آید بدید
 شما نشوید صورت او می
 بوی گل طریق از ابراست سیر
 رنگی ازین راه کمتر باشد
 مدد و حق زه روزان دست
 ملین وقت این شرح ضام
 نباید کشیدن از این سخن
 ز نطول م حالات بود

دلائی پستور اور محنت کیا ان
عزیزان از روز وفات تا یک مہر
زادہ کو شہزادہ ادریش کن
الگویت کا بی شہزادہ کن
بالفاظ افسانہ قاری
بزرگی جدا و قدرت کو

دلائی پستور اور محنت کیا ان
عزیزان از روز وفات تا یک مہر
زادہ کو شہزادہ ادریش کن
الگویت کا بی شہزادہ کن
بالفاظ افسانہ قاری
بزرگی جدا و قدرت کو

ملوک پیشکوتان یا غیر با حسن مکر زاده سلطان شود شاهزاده ملک ناید برون موانا بوقت ابریزان مکش بر میداند از ای بر جوهر شده دوش لملک باش نمونه نیاز گداپان بدست کون جزو کوفت درینست چنانکه کن نیک نظر نشانید آخر و نام گشت جوانه روشن دل شد کن نماز و باده سرور و کار به وحشی افت نالشت عید که این جوان دم لجهت انگشت گشت مرگبار است استار پیش که خاطر ری داریشان کن بروکار دیو خدایان کن ز احوال مهم خبر گیر باش نویزای این دم غمت شمار که اضافت اهل طربان نیست بدنوسری ضایق میزد و نیز حق مددشمار جو خا	که این تن هالست جان یا غیر که لشکر از احسان روان شود بوجت بخاید زانرا زبون بد جوی بر لشکر میران دل بدست آرد ملک گیر کشاید مشکل ملک باش زاده دل نایب ترس بجز بدست هر کس نیست غم نایب ان مسکین غم که صبح خیز تو شام غمت زاده تو کای اندیش کن رغبت ای و آب غمی بکار بجز بدست هر کس نیست ندیم که باز گشت نادر بند و نه غمت اقبال نیا پیش عرب خا حکم و میران کن و زمره دل خواست و ده گشت شاسای از باب تو بد باش غم نازک که بستم بکس دار برخیز بر خط فرمان است که شرمست و دوازده کس غیر که با شد صبار از کله آرد و ی
شد و فتنی شمره ی چنان پیش سلطان نمود نام	که در سلطنت داشتی موی که بود پیش وحشی معصوم را م

فانی

نمای خواب روی آید باید حشمت و بیکار شد بناشد حشمت و بیکار شد گرفت اسرارش آزاد شبانکه که غنای پیش خاص شبهت بخونک خاص شد جو معشوق طاعت عنوان رسید که از زیر آن باز کرد شایدی حدیث جان شیرین دان بود با شام از بود مگر شربت کردش با و زید نیست بر زبون و بوحید و یارش که شمره ضایع و نیز که غمت بکشد لب که از ای حشر و افتاب بود شمال عید گشت برم در فغان که اقبال این شاهنشا را نرم و فغان بچشم یکن چو آفت زل فکله نه نمادند این شکی اساجس بر میداشتند تا زمین کی گشت بد بود و غمت علام چو نشاند شاه عز از سخن مرازان که شاه و ایما مگر نیاوه ای ایام اراغ او	بلیوی او داده غم در نمای جانوی کی کار شد بناشد حشمت و بیکار شد گرفت اسرارش آزاد شبانکه که غنای پیش خاص شبهت بخونک خاص شد جو معشوق طاعت عنوان رسید که از زیر آن باز کرد شایدی حدیث جان شیرین دان بود با شام از بود مگر شربت کردش با و زید نیست بر زبون و بوحید و یارش که شمره ضایع و نیز که غمت بکشد لب که از ای حشر و افتاب بود شمال عید گشت برم در فغان که اقبال این شاهنشا را نرم و فغان بچشم یکن چو آفت زل فکله نه نمادند این شکی اساجس بر میداشتند تا زمین کی گشت بد بود و غمت علام چو نشاند شاه عز از سخن مرازان که شاه و ایما مگر نیاوه ای ایام اراغ او
اگر نشی جای ابای او	اگر نشی جای ابای او

کی رفت و این عمارت باز
بودن گفت و گو شاه را شد جنب
بنکرده و کمرانگی سخت
گشودم بر دم دستور خط
بیشای آن خط سوزنی بدست
شاه دستور با خط مندر کن
زید خادوم بر آورده مار
مکن نسبت شخص جاهل را
مستوف کن از اینست خط من
بشاورت استیضات نگار
نواداری بر نه می سپرد راست
زبان آوی بار باید گرفت
مراه ایران غنیت بر آه
بر آباب دولت شکوای طلب
مستوفی ناداری بخوان
عقیق این خواه و در ارعدن
وی کوشش نوازی خود اود کیر
بومستور و در دل شیرین بلی
دیفی برست از صاحب حال
بیاری مجلس باطل نسب
ندیمان خلوت برای سرور
لطیفان کل می برسدن
کلی باشم و کلی با انور
کوان بار احسان کراشم را
عاده این کرای در شاهسوار

بجای

اگر بنده نوکار بنده کی
گندشانی و کاه مرانی

عبد کاه دولت گنجی بی
جوهره از برای سرخ جمع
ره خواب بر چشم دل بسته دار
میار بستان حاجت ۱۰
مژده جنت همگی گنج
نعمانی بر نکر نکر فکر عزیز
چه انکار با بر قدیمی کی
شاد و اصحبت کسی را شکر
درین راه با همی گفت باز
جوهریم اهل صحنی روی
درین باطن کز این راه دل
درین خاکی استیضای میا
گرفتن کز درین خاکی صفی حال
کوت صفت را بی نای کوبه
جوهر بر خط مندر کوبه سخن
بیک سو منگین نظر بر نه دار
جوهر شمشیری نه ارباب حال
بیا عالم فاضل و مومن
میان بدکاران جمالت کشد
اگر در در می سر او شکلیست
مدرستی با ابرو کانی کورن
و کوفه و کیسی کانی احتیاج
نخستین دولت گنجی بی
بمیز استیضای سرخ جمع
که ابرو بر چشم بسته دار
گرفت بنشیند و در کاه
که شاه با نال خلوت حق
مکون غایب ناکره و کز حسیب
نشانید کار تدلی کی
اگرید دور خنده با قدر بیاس
درین راه بر نکر نکر نکر
نشانید که از ادم مستوی یعنی
که سازند جای تو در نوبت دل
جوهر شمشیری در نوبت میا
که درین بیای می بر نکر نکر
که جای نشیند که گویند حسیب
بدنای جهان دیده و کز حسیب
که قیامت کند عمارت کوشیار
ناید لکون زبان سوال
که در نکر نکر کرده رون
دلت از نکر نکر نکر کشد
در درک در جهان است نیست
موت و در آن می در نوبت
از وی سر کانی شمشیری نکر

جود و مضاعف گشته بر گشود
که ای اگر روی در هم گشتی
جود و نوازشی در ایند کوش
طعانی ز خاکشده در میان
که آمد رسیده ظاهر است
میارای تر و اینک شاعر
چو کل خاندان بخت
چو بیل نوازی نوازدهی ز
مکمل کعبه بختین او از اوست
مکمل بقدر وستی که بخت
چو کربان شود چشم اهل بصر
بر این نام ای شایسته ذیل
مع او راه و اوقاف شایسته
از بخت رحمت نازده
که از جمیع طاعت زیادت گئی
عبادت نماز و جهاد و شریعت
مدد به او زمان استظهار
روایت شریعت به اوست گئی
و آری بصحبت شریعتی ای بصر
از آن بشاید بدو شریعت
شهادت که به استراحت کند
و مع و بیایدهم اندر گشت
مشرقه شش با خاشاک از آب
و اکن بکش نه نیست
غش که بلند آیدت ناهار

باجل

که بخت در دم راحت روند
حدیثی که گویند بصدق کن
مکن عیب نمان کن از شکار

شیدم لایحه علی ابکم
سبک بود و عیبه و این شریعت
زواران نه بودی سوال
اگر که آید دین این
ایمان حال بر برادران هم
بهم اکل سرفروزم بسوه
که ای کسب جان جانی پاک
بگویم هر کس رو گسینه
مسح همان که خلوت شریعت
که اقام او که شود اشک
که پیدا شود عیب نمان او
نشر با چو شریعت شریعت
مکن شریعتی که نمان سود
اگر بدین شریعتی
زانی هر چند معنی طایب
کشد از این شریعت هر کس
پیدا کردیم شریعت
عاه از صد و نمان شریعت

خوشا وقت و نانی آموزگار
که بیدم نشد صلیبش دور کار

از دقت و عیب و آفات علم
 نرفته کم که فکر بدایم نکرد
 بر او کوشش یا کمالی گذاشت
 بر او حل شده مشکلات علم
 شایسته سرورش از کجایه
 مسائل و قافیه او است که یاد
 به تقوی و عقیب احباب شریف
 دانش فتنه در حسن طبع لطیف
 ز دانش کوهن کمال آمده
 نوشتش از کوه و دریا
 کسی طالب علم دین می شود
 چه خوش گفت دانی بی مثال
 از انانیت کسارت طلب
 نگردد تراست علم بر
 کرم صفت و سرور و شرف
 بیاموز علی که در حق عسیر
 ز دانش سرافراز باشد و قدر
 جو علم بود کسی که در علم
 حدیثی از سنت نبی علم
 در آباء و پیشرو و عسیر
 اگر کوشش نشاید درت با خود
 تو اگر بود علم و متوسل بهم
 میاموز علم از برای جدل
 ز میدان ای که کوهی بود
 میانش از فتنه و کجایه

مدد پس پیشتر و بر جوی
 عامه از آن کوه نطفه
 صدگون تا اهل مراب کوب
 فوایش کین جز استاده علم
 کرم زهر و ارشاد استادیت
 ایست که عالم و شفقت است
 که این زهر را هر که کلام شده
 نگردد از آب با ایدار خویش
 در حق با کشتن نطفه نجیب

شنیدم که وقتی جوانی ادیب
 زمین و آسمان بر نبات کرم
 معنور و در بر احش حسیه
 کش فواید آن کوه و علم
 جو را کشتن نشاید نه بود
 حد ز کوه و طبعش از آواز مور
 شده از تواضع و تواضع کان
 شبنم از برای و صوم ساهتر
 بر هر چه رفت و بچید کرد
 گهی آمد و کشتن و فواید آن
 عجب کم نباید تو بخت و ده
 جوان هر از حال آگاه شد
 به بلوغ و نیش و بید
 با نضاف و شکر اعدا و بخت
 جهان عجب بر این چند گاه

که به دانش ادیب حسیه
 نوزده درین و نبات کرم
 ز کوه و در بر احش حسیه
 کش کشتن از برای و علم
 جو را کشتن نشاید نه بود
 حد ز کوه و طبعش از آواز مور
 شده از تواضع و تواضع کان
 شبنم از برای و صوم ساهتر
 بر هر چه رفت و بچید کرد
 گهی آمد و کشتن و فواید آن
 عجب کم نباید تو بخت و ده
 جوان هر از حال آگاه شد
 به بلوغ و نیش و بید
 با نضاف و شکر اعدا و بخت
 جهان عجب بر این چند گاه

بهرایش بجز در کفایتی بهر
صفتی که با حق که بدان پاک
مرا از آلودگی رسیده است
کسی را از جبهه شایسته گذ
ولی را که باشد نشان ادب
ملکش سرزانی ادبیان عباد

ای که هزاره ام حسنان
دلتمت میوه است در بند
باز که در زهرت دلتم
بسیار تمام غریب الوجوه
غریب بر زوایم خود با طایفان
ملکش پیش این سیم و در درون
منه گندم و جو که گریان خوانند
میاور حال جهان در خیال
زاده آملی از معانی بیار
شاز از قطای شیراز است
بگوشت شتره از صاحبش
باده نوت شایسته آید بدید
زیانی که از سوره روز بهر
را بخواره هنر بهتری جز در
صحرای گدازم مگر
شمال ضعیفان تا فتنه بریند
کوشش و کایانند خوش

مغز

مصلحتش از این مرغ گشت
کی و او که بود غریبه نصیب
یکی را بخت ز زبان و ورود
شب انکار غنوده زده گشت
کدام با تو می خنشم
جو مار از مال تو باشد گریز
کشم بنمادار جو مقصود نیست
که از عاقبت ام تو را ایست
که با دم زده بخشاید و
ز درونش صیاد آگاه بخش
مکن خوار چاه حمت را
بر ورت از بارش است شوی
چو بسیل نفاوان کارا گشت
مکن بر روی آب کمی بیار
و عاکی و ساز در ویش را
دم را حصای بسیار از گشت
بر ویش زده و شوی چین
شود کل غرنوی بر جو بید
حالی که عمارت بدان دم رفت
دلش بیکت و شکر بگر
هم را بدین و جان و دست
بگردد و کس در میان تو

که از این بزمه بیرون رشت
کی که عجله کردید محسب
یکی را عجله ز در و طبع و در
که اخفت تا روزه در پوست
ولی از کرم نیستم از عجم
خود را عجله می داش و خوشی
مکن بر بر ما که مجرم نیست
چونم و نیکان و فغان گشت
که حاصل هایت از این نگار
چراغ زین بود جز با بخش
که از از شکر است جمیع را
دل بر سر از ان ملت بخوش
خوشتر تواند بد از کشت
ز که ایدوده غریب بدار
میان از معسکین دل ویش را
که بی زشتی غارت بخت
که باید داشت بوسه چین
که آید وارت گشت و نا امید
که سایل ز انعام محروم رفت
که او و دیکت از غرور دور
که جان در این و دم و دل و دست
چو درش موند و در جان مان به

درین کافیه دم دوست بود
چای ز معانی اندوخت
کس را قدم بهر شکست بود
کلی از معانی آید و حش

به آردار و مستی جاده و گمان
به آردار و مستی جاده و گمان
که ای طبع که عقل بسیار خوار
که ای طبع که عقل بسیار خوار
نقص کن در آنجا هر سر
نقص کن در آنجا هر سر
ز دیده تمام کو جا
ز دیده تمام کو جا
کمانی که زده زایل دمان
کمانی که زده زایل دمان
کسی را که جان در قدم باخوش
کسی را که جان در قدم باخوش
فغانست کمالی ضایع طلب
فغانست کمالی ضایع طلب
جو که بهی طعام آمد
جو که بهی طعام آمد
نه به خوان او دود دیده طعام
نه به خوان او دود دیده طعام
تی صده دل بر آید خلق
تی صده دل بر آید خلق
لعبه دود دل درون از آتش
لعبه دود دل درون از آتش
ستودن شی رویه زکات
ستودن شی رویه زکات
بران هم جان ز کبر کفار
بران هم جان ز کبر کفار
جو او در لباس قافله شدی
جو او در لباس قافله شدی
تخل بشکوه اینی نظریه
تخل بشکوه اینی نظریه
به نعم ای حکیم شمع و شتاب
به نعم ای حکیم شمع و شتاب
سرانی او را بخلعت بوش
سرانی او را بخلعت بوش
که گوشت او منقش بود
که گوشت او منقش بود
جهان ناهنجار جان دار کرم
جهان ناهنجار جان دار کرم
هم دست را نطفه فخر نیست
هم دست را نطفه فخر نیست
آن پای دانه بر ما جستان
آن پای دانه بر ما جستان
در خاک که ای این مشت خاک
در خاک که ای این مشت خاک
ولی بشود و کتب اعلی
ولی بشود و کتب اعلی
تا دین حسن را صفت شمار
تا دین حسن را صفت شمار

بکاف

الای شاه در خافقا
الای شاه در خافقا
کوت حق خوشی در کعبه
کوت حق خوشی در کعبه
درست هستن از فکرم خدار
درست هستن از فکرم خدار
منه بطبق کاسه الکسین
منه بطبق کاسه الکسین
شش روی اگر خزان جلو نهاد
شش روی اگر خزان جلو نهاد
کسی که در پناه صدق و صفت
کسی که در پناه صدق و صفت
طلب کاشانی مثال اکسبا
طلب کاشانی مثال اکسبا
دو زاده این کار چشم عیب
دو زاده این کار چشم عیب
میسر قفس لاجرم حسد
میسر قفس لاجرم حسد
مشکات بگل قریه کند
مشکات بگل قریه کند
اگر عیار جو مان کن
اگر عیار جو مان کن
تخل باید کن سار
تخل باید کن سار
ندای تغل وقع مبدش
ندای تغل وقع مبدش
معقت مرشد او نیکار
معقت مرشد او نیکار
جو تولد رسول نماید بهیم
جو تولد رسول نماید بهیم
از آن در جهر بهیم احسان عیار
از آن در جهر بهیم احسان عیار
شفا دست و آن بده طایفه
شفا دست و آن بده طایفه
اگر می شود وقت اشراق تو
اگر می شود وقت اشراق تو
در آن باغ نخل خادان مبارک
در آن باغ نخل خادان مبارک
تراجت مردم خوب روخت
تراجت مردم خوب روخت
رفیق می فرم رویه نیست
رفیق می فرم رویه نیست
بر اوقات جایر محمد از کرم
بر اوقات جایر محمد از کرم
کسی که نبی پاک در ورشد
کسی که نبی پاک در ورشد

تبدعت میان است بجاده و گمان
تبدعت میان است بجاده و گمان
که شیر و من را نیکو که با ش
که شیر و من را نیکو که با ش
تکلف مکن هر چه دانه با ر
تکلف مکن هر چه دانه با ر
کوت هر که خطا و عود در جبین
کوت هر که خطا و عود در جبین
جو در نور زده پیش بر شش
جو در نور زده پیش بر شش
خاک پایش درم از بند برفت
خاک پایش درم از بند برفت
که در جستان کعبه با کبر
که در جستان کعبه با کبر
باید که است اخلاق خوب
باید که است اخلاق خوب
که نیکو ناید جان دیده بد
که نیکو ناید جان دیده بد
که انکار حرف بر شش کند
که انکار حرف بر شش کند
اگر می شود خالیش خافقا
اگر می شود خالیش خافقا
که وقت مرور دست حال را
که وقت مرور دست حال را
نوطق نیراب مرقی مبدش
نوطق نیراب مرقی مبدش
مرغ اوست که کثرت کمار
مرغ اوست که کثرت کمار
بود خاطر شمع از انکار و علم
بود خاطر شمع از انکار و علم
که نفل شد از آمو و ر و کار
که نفل شد از آمو و ر و کار
که طاعت حق مقدر بود
که طاعت حق مقدر بود
اگر می نماید در اخلاق تو
اگر می نماید در اخلاق تو
در بر من باقی است او ان مبارک
در بر من باقی است او ان مبارک
کند در گمان و از جهر خاک کوی
کند در گمان و از جهر خاک کوی
طریق عشق طریق نو نیست
طریق عشق طریق نو نیست
ز نقاره چشم بیار کن
ز نقاره چشم بیار کن
بجهت مکن از ظهور شد
بجهت مکن از ظهور شد

قد برینانی میزبانم و فسترد
منو با صبا می برایش دوست
مروزی صیفی همچون کلاب
نفت چاه و فزونیست راست
بالمیس از المیس نهی سببی
پیکان کمان بان اوست دمی
من از پنج غای ندایم و اس
ولایت نماند طلب کار جاد
نمونی صافی که دست خطاست
صفا چشم داریم از اهل صفا
جو رکیده شد یار باز او کش
و کریم بر کز کجاست کنا
زار زمره از پیشانی کشوی
تو داشت سان بکش و از کبر
تو ازاد هیچ آفریده بکشش

هر آیم عدل حلیان مکرز
زادی سالکوس حیران من
هم که در خلق بوسیده لب
نقش از قدم ناس آدا سن
ببرسته که به چرخا
چنان رجوشیده و کسرس
فضا را یکی بر کفر خندید
بنده کوش تو کان خندید
بنده سیکان شده و از کشت

عالم

عالم سید علی سلم
دو کشت کای کول که راه
شرکت او با تیره کور
کشت برش حاکم است
ملیان بقیش امارت بود
سک نده ان کف و کیش
کمن جریا کوش ستم دزد
مرا خدادادان اده بود
کشتش ده و نر و کز و جوج
کجهون مناسب بود با وون
فیاندهون ریز بیکاد صوج
عاده انوش راه راحت سان

دلا کزیدی و دایع و طری
جودالی و در لست گرفته کنار
ششیم آواره در کهن
مسافر بینه تنم بخواب
کینه می در سفر این بود
نویز کله را بختنا میسکی
هر کوش کشته ای بخت
الان لریج و من ملک هزار
کسی تا که رحلت مزونی بود
بر فعال برکت کجای او
چون که بر کده کشت و یار

مصلحت شفی بار فیض حزن
جولای میان بلاماده بار
کشم عزیزان ندارد
کیراب نولر شدن اگر ارباب
که هم ده اخیست این بود
بعدد و باورش نه میسک
که غنای کسی بخت درخت
وزاقی بر زبان مکن اختیار
خلاصش و من در بصونی بود
نر بختی از کس حرای ازونی
سود کمر با نشتش اختیار

غریبه در ضیافت میشتا گم میبرد
 شد ارسلان دیده کلاه دان
 نوک و کمر باوه گم آن سخن
 مگر گفت با میدان قدس
 اران هفت جوگشت آگاه بر
 یک سال شد سخن و گشتان
 که بر دهی او کوی دمس
 کی گفتش ای بر خه بر شاس
 که می بر او ای بر نایاب
 مگوی ای بیاد بر مجلس
 به روز و راه لطف موشاوش
 عمارت بر بنی و من جو با

آلائی که دانی سر غایب
 کفایت میان مروت به بند
 جو اگر با صبا می کند
 حدیث ملک سیر طاعت
 کسی را شرف می ست ملک
 چه کشت گفت قبول ایل نظر
 شنیدم رفاقتان مجلس
 چنین گفت آوازه منی
 زلفان بگویم مزارت و لیل
 بآن جود افق سوگند ناس
 بهدیرج حاصل کفر در م

در

درین عالم سرور زهره آن چه د
 که از صدق دم می نایب وار
 که این صفت تخلص می کش
 باید چه دریا زاکو مسرحت
 که در این کج کار و کزانت
 بهر و یک سود امیر می گم
 درین خلایق روز و رات
 ندانی گم نام مریه
 قنوت بذلت مریه
 زار دل ایل و لایقیت
 جو جو ملک مریه بانی
 تراغ کن از کتیر جمع
 مشوای می پیکر مریه
 جایاید جود و صدق و صفا
 زهره مریه کجاست
 ملک صابسی که از این
 جو صاحب ارادت و کثرت
 برافروز در مجلس
 بهر بر این راه حوافض
 الهی که از خطا و گناه
 مکن از لذت مریه و بدش
 زهره مریه بانی و کزانت

که در این کج کار و کزانت
 بهر و یک سود امیر می گم
 درین خلایق روز و رات
 ندانی گم نام مریه
 قنوت بذلت مریه
 زار دل ایل و لایقیت
 جو جو ملک مریه بانی
 تراغ کن از کتیر جمع
 مشوای می پیکر مریه
 جایاید جود و صدق و صفا
 زهره مریه کجاست
 ملک صابسی که از این
 جو صاحب ارادت و کثرت
 برافروز در مجلس
 بهر بر این راه حوافض
 الهی که از خطا و گناه
 مکن از لذت مریه و بدش
 زهره مریه بانی و کزانت

شیدم که مریه بانی
 گویا پیش از آناه علی
 بهاد و کشت دروم ای
 احسان حامی و علی

خلق و کرمی نظیر سلطان
و معش و محبت که اکابر و مومنان
و شایسته و لا جوری که کلمه
زیر شمع آتش به نوا کسیر
فضا را جوانی سخن داده بود
شبی یک طالعش آید برده
چو کعبه داران جز یافتند
سیر در کشت ترش بر کس
چو که کوشش به زار کسیر
چو آن را غایت کبی زده شد
که کافه شامش کشیدند و زد
این را جز در حال رفیق
می بیند و زمان ده روز کار
هر وقت می آید شنی درم
از آن به نوبت در خطا
چرا که این گفت با آن کرد
چو آن با نوبت در آن
که چو او به نوبت در آن
چو آن به نوبت در آن
کشی با نوبت در آن
به نوبت در آن
چو آن به نوبت در آن
که او به نوبت در آن
چو آن به نوبت در آن
که او به نوبت در آن

چو آن

چو مکرر بی یار از آن گشت
خین صاحبی را در آن گشت
چو آنرا از آن صاحبان
اگر خاک که در آن بر مکره
عنایت شمر صحبت ایل و له
اگر کجاستی نیز خمر گشتی
در خفا از آن چو آن آورده
اگر آن به نوبت در آن
که او به نوبت در آن
چو آن به نوبت در آن
که او به نوبت در آن
چو آن به نوبت در آن
که او به نوبت در آن
چو آن به نوبت در آن
که او به نوبت در آن
چو آن به نوبت در آن
که او به نوبت در آن

خوشا دور مستی و محبت
خوشا صورت بین و آیام گل
خوشا لطف جان و مرهیب
دنیای که بکشت و در مسی
بای هوشت و کشت بیت
کشی باشد که در آن که داد
زمانه جوانست و باز که داد
خوبست این خاسته در آن
استخوانی که در آن که داد
عنایت شمر روزگار بشا
که او به نوبت در آن
چو آن به نوبت در آن
که او به نوبت در آن
چو آن به نوبت در آن
که او به نوبت در آن
چو آن به نوبت در آن
که او به نوبت در آن
چو آن به نوبت در آن
که او به نوبت در آن
چو آن به نوبت در آن
که او به نوبت در آن

گفت نه شد در من آه سرده
که عارض بودم این روز
شستاد دل شاد و جام هوا
نبیند قوه و نیاید صفا
حیات دل در عشق جان بود
که در بیکر دل هوا جان بود
مجتبایان می خواند ابله دل
که با او میری برند ابله دل
کل عیش عاشق بود در جان
بانی که هرگز نبیند حوائی
شیدم در عشاق صاحب نظر
که عاقلانند در عشق چیز
خود بند حقیقت مانند کار
درین صید که جسم عشق باز
عوض کیاست و عفت عشق
عوض خالی که در است عشق
عوض که کوب عشق بدر مشیر
که در عشق باقی بود در مشیر
خود نقد که بیکر از او
بر صیقل کای بر صیقل از او
عرفت تو عشق است و او غیر
که در با تو نبی در جام و ده
شراب محبت کجی نوش که
کند اوجیان را در خوش که
جو صاحب طالع عشق بانی کند
بمان در دوست اینی کند
کسی را که جهان در بر خاست
سرا فکده و ترک با کند است
قبول از کده دل در دلستان
درین راه کجی که در افراسنت
که در ای جان افراسنت
مهر و مستان خوشتر از شاد نیست
که در ای شادی که زاناد نیست
ناید درون سبز از دام دوست
که نام تو که عاشقی عالم دوست
از ده دعوی عاشق صادق است
که بر هر چه جان کند عاشقت
نیمه اسراران محبوب سر
گرش نه بر هر چه که شبر
از عذاب بدیده نبیند است
که در ای شادی که شبر است
موجب از ده در شادی و ایمنی
که در ای شادی که شبر است

میرزا

حدیث شادی این چنین بود
که عاشق بود و هوش بود
عشرت نداده که بر از کرم
جس سلطان زین و وزیر از ظم
بقی ملک آن و همان خلیل
که شایسته عشق بود و عیسی
جانان صد و ده جان می دهد
آنانی در وقت که آنانی دهد

شیدم که شوره درین و یار
شد از عشق شیرین بی نیاز
بزرگ شرف چنان بر شکر است
میا دل در عشق در نظر است
شید از شوق او و شایسته
درین صید که جسم عشق باز
دعای شکر شده جای خیل خال
عوض خالی که در است عشق
شده در عشق صبرش نه عشق
عوض که کوب عشق بدر مشیر
ناله عشق که در ایام دل
که در عشق باقی بود در مشیر
رضعش میایی رسید بدن
که در عشق باقی بود در مشیر
میان سرکش بن ثاقو آن
که در عشق باقی بود در مشیر
ملفوظ آنش در کده بود
که در عشق باقی بود در مشیر
رویا تو عشق مرا عشق عین
که در عشق باقی بود در مشیر
شبی وقت تا که نگارین او
که در عشق باقی بود در مشیر
شعاع در صفت شمس که در زلفش
که در عشق باقی بود در مشیر
نقش عارفش در کلاب آمد
که در عشق باقی بود در مشیر
بیکر بر لک و شش را
که در عشق باقی بود در مشیر
جود او انعامان رسیدش کوشش
که در عشق باقی بود در مشیر
که من کیستم آنرا اندر مشقش
که در عشق باقی بود در مشیر
مرا بهم خانیست که کوشش و بر
که در عشق باقی بود در مشیر
روان قد جان میز جانان نهاد
که در عشق باقی بود در مشیر
یک شیره عاشقی یاد گیر
که در عشق باقی بود در مشیر
کسی که شوق عشق از دست
که در عشق باقی بود در مشیر

میرزا

علا که در وقت خود عاشق شد
از غش دم می زند و در وقت

دانی نهال رو مند دل
زبان حال خزان دور باد
روی نورش جهان بزم من
حال تو خواب روز ابرو خا
رویت در افشای چشم ما
که نهاده عشاقی کوی تو باد
کلیستان ملامت تو بجای
رجو زنی نرسد شمع ما
شمع روز کن از چراغ حال
چون زهر را چشم مست تو را
در انام هرگز غمت
صواب جو گرفت و ضرر ما
مرانگی تو آزاد است
دنی رفت و حال مشک و عیبر
چو عسل مشو مست کار از حسرت
دوران فکری که کاه کاش
دعایم ازین دور دهی خوش
بی روی مجور از غافل بود
که گفتی که با و دم بر انبیر
من کجاست شد زلی مجاب
میظرت که غفلت نماند کجای
کلی پرست بر فرو داشت

دل آینه صورت حال تست
نه وقت بگوید میان تست

موتبان دهانی از چشم افشای برکت
ز اول با صبر و است ز راه
با صبر و افتاد از راه مرو
ترا نیز خواند و زینت نهند
نه مجسمه زان کوشش افشای است
مکن پیش این دفره بدم تو
چو دود بود عید فرنگ تو
بود و در لعلی بر خاک نه
ترا صحت افکار دل در محکورت
دل پاک چشمان بیا که کوشش دار
رجیم و زبان افغانی فرس
ز شیرین دم تو کوی جفاست

نماند نقش احوال تست
که آمد کوی لب تست است

تو که رفتی از حسرت بی برکت
با فشانده از راه کفا
چو یوسف بدین گشته رج مرو
درینست شادمان و کسب نهند
که گویند افکار در خواب نیست
که ناگاه بر آردت در نام و نیک
ملکت گذر حیات پاک تو
که گوشت زبید از ناباک
گفت از روی صفای صورت
می حسن صفت گذر خوش دار
ز دمای دماغ افشای برکت
که با زهر یک کس خطاست

زین کسب و معی کل اقام بود
بسی یکی از شاه ملوک
حسن گفتی از یک کس که عیسی
حرم درش جای از باطل
سی چشم او زینت حور غیر
بدید از او شادمانی نه و شایب
ناله سر او از خود هیچ بود
نکته نظر در رخ خدایان
چو در شش بخت بود
چو در شش بخت داشت

ز صاحبان داهل اقام بود
بیداد و جور او شاه ملوک
ز درم عطیعی که در عیسی
خبر او پیش طاق خواب دل
بسنده دیدم نه به سیر
چو عسل کلزار و نشسته تاب
در خانه کن مر و بد معنی بسود
کلیش را سپهر خاندان
بیداد صادق هر خسته بود
در هر روزم تو دول کجاست

ماهوان مکن از فکر دانه بود
 بود در او راح شش بیابان رسید
 بر یو جان ناگهان خوار شد
 غامدش بر یکس آب روی
 بانی حق ملک منجاف شد
 میوکل بر کوفتی ماجا کبره
 اگر باو خاشنا می نگرد
 حسن در صیاد از زهار دل
 عدوت بر اگده مبتلاست
 زابرو غز جگویی حسن
 مکن شور عادت بر بشی روی
 جوامع حال و جو اینست هست
 مشو خاکی در د با دار نیست
 دل عاشق باکر دامن بخا
 خنده دل دوست طمع
 حیا زود بیکر حسن ساز
 مؤذ زبیه دل ز کمال حیا
 مودش از این بیکر بر مزار

سینه که در عراق عرب
 نقد آید آبش که ریخته
 کل عباد او داده ای وفا
 خنده کس آیدش ز دور
 بجز جو بار نهال قدرش
 نظر از آنکه دروغ

بیاد است و سینه و نان که لب
 نه خط خالی بر سر نه حینه
 در آن ناله که چون جفا
 نموده کار از قدرش نفور
 تر شرمسار از نه قدرش
 لای خواسد از او داد

بیارات و فضی و ناق و عرب
 زحمت غالیه بر سر
 دیوان دکانه و جوی حبس
 غم و کوار و ارقش افو
 قمرش مبارک و زخمش
 کانی جواب از و جا

وان نشد و حاصل آب روان
 بزره کنی عارض شام گل
 و ایام حسن بختان شاه
 بود و غرض داعیه نگاه
 و خوش اورد این نغمه
 میان که شمع روز امید
 بیاورد از دست هر کس
 بی گریه میجوهر بهشت
 زانفایس او و در جوار فضا
 همان چرخ یک هست و کس مگر
 قطع بود آن شب از بخت
 شنیدم که وقت تو گذرد
 که امشب بزگی از کس چاره
 بصیر را بیا بدین جد و است
 زار و دقاعت نشانی برست
 توان یافت در غمش مهر صبا
 عاهد اقیانیا با دل نازدهار

بیا که کس در دلش از این نیست
 توانی تو عشاق را دور و فوق
 تو بی مردم تنگدل من را بی
 رفعت خوشی زنی ز بیکی تو
 چه بگویم مرا که کشته دانی در دام
 چه بگویم مرا که آتش عشق افکند

بر آوازه عالم زان اول نیست
 رفعت تو که کشته شده اهل است
 کی در حجاز و کجای در عراق
 مرا که کشته عشاق ز بیکی تو
 ولی بر کلام من ضایع مقام
 کی تو توانی و کجای ز بیکی

زهی فوت جان بخود تو
از سبب دلت که امید تو است
حقان که بر لب سبیل مسافران
شما که در جیب و آواز دوست
شیرین است آواز آمدن گمان
بخوان این ترانه را در طرب افغان

تب وصل و لیس و با بخت
نیاید غریب از جوانان خوش
نیاید دشمن با تو که نیست
خدا را در پیش تو بخت
خدا را در پیش تو بخت
خدا را در پیش تو بخت
خدا را در پیش تو بخت

بخوان این ترانه را در طرب افغان
بخوان این ترانه را در طرب افغان
بخوان این ترانه را در طرب افغان
بخوان این ترانه را در طرب افغان
بخوان این ترانه را در طرب افغان
بخوان این ترانه را در طرب افغان
بخوان این ترانه را در طرب افغان
بخوان این ترانه را در طرب افغان

بخوان این ترانه را در طرب افغان
بخوان این ترانه را در طرب افغان
بخوان این ترانه را در طرب افغان
بخوان این ترانه را در طرب افغان
بخوان این ترانه را در طرب افغان
بخوان این ترانه را در طرب افغان
بخوان این ترانه را در طرب افغان
بخوان این ترانه را در طرب افغان

زهی فوت جان بخود تو
از سبب دلت که امید تو است
حقان که بر لب سبیل مسافران
شما که در جیب و آواز دوست
شیرین است آواز آمدن گمان
بخوان این ترانه را در طرب افغان

بخوان این ترانه را در طرب افغان
بخوان این ترانه را در طرب افغان
بخوان این ترانه را در طرب افغان
بخوان این ترانه را در طرب افغان
بخوان این ترانه را در طرب افغان
بخوان این ترانه را در طرب افغان
بخوان این ترانه را در طرب افغان
بخوان این ترانه را در طرب افغان

بخوان این ترانه را در طرب افغان

زمره معنی تربیت با طاعت	که حال شب گوزنی حاصلست
شبیست بجز اهرافه آن	چو صفت همز خواندن در آن
موافق بود بشو ادا هنر	که لایق بود دشمن را بصدور
گاه اگر صدق است نیار	برآور بود گناه و انحراف
موفقی رستم کارایت بخوان	نکستی دیگر قنایت بخوان
که این نوبت را شکی کار نند	که شرطت مرئی ز شتاب نند
نهیست شده مفصله ای یک	غدا بر معنی روز و در حکم

بهر کسیدان بنامین نشان
بنویسند ای پادشاه ذاک



تاریخ
۱۱۱۱



ای سرور از طای نوازی دگر مرا
 قیصر حباب دولت بی مهربانی تو
 چرا از آوازه گشته بر جنت
 زان دم که آدم برین بابت نعمان
 با کس حق نام من فرهاد نیست
 لطفت تو که اهل جنت غلغله من
 باریات از وی آغای تو که نه
 زان شب غلامش نشستم در آفتاب چشم
 درام بر جابجایی در وی موقت
 ز مایه زخا که حکم علاج ستو
 قطعت از آب بر انگشت ز بخت
 قیصر گشت با من و جابجایی زخ
 چون صورتی بود حسن نقش بسته
 بیاد ای و آه از آن عالم به بخش
 که غنایست از تو که اندر بخش من
 ز جام از نظری که خطه به اطمین
 بر کمان چنانچه را در دست است
 از تو که آواز جابجایی گشت ام
 به چشم و بخت که در کین نظر مرا
 که زشت آوازه حسرت با نیز مرا

عصه از آب و طبع بود و بود
 بر خلم بخت او که لا ین
 زان شب که بر آوازه حسرت
 زان شب که بر آوازه حسرت
 قطعت از آب بر انگشت ز بخت
 قیصر گشت با من و جابجایی زخ
 چون صورتی بود حسن نقش بسته
 بیاد ای و آه از آن عالم به بخش
 که غنایست از تو که اندر بخش من
 ز جام از نظری که خطه به اطمین
 بر کمان چنانچه را در دست است
 از تو که آواز جابجایی گشت ام
 به چشم و بخت که در کین نظر مرا
 که زشت آوازه حسرت با نیز مرا

تو خستیم بخت مسرور

پروانه گشت و پنهان

دو چو کبریا است الفتا گفت	که در میان نغم کس این شاد را
و طاهره که در آب چشم و آتش دل	حسرت تر درون قشع شود را
و سیت من جاده را بنا شده ر	مکن چشم نهان و ایشک بید
توان عیسی که باد نوره نوح	که بسوی او نشیب دم مسیحا
زینت اکرم و کرم در مرد مرد	هوا بجو چشم و یار پای بر جفا را
بیاورده صافی بهشت صوفی و	گانه اوده که در خرقه و مصطفی را
عادت ازین کشت بهشتی یافت	دوای درد دل درش نماند کیکا
مکر نه ندای و کز لطف طیب	کدام بود که در عالمشک و چهر ما را

اگر دوانی ملک دین و دخت را	مگر غروب به چرخ چال بسخت را
تغایب اگر کشاید حریف اوده کشد	اسیر پیوسته و پای بند فغوت را
گوی بسوزد از خشخاش به تنگد	که اگران باز شد زلات و دخت را
حدیث حالت همچون هفتا پنداشت	جامه ای که انداخت حسن لیلی را
عجب مدار که بعد از هفتاد و بیلا	نظم قناد بر اندازد کس مروت را
تو نیز چشم به سیرت اگر بدستانی	کی شاید بر سر مسرت بخت را
دین لطافت و خوشه کسب یار را	بجایهای لطافت و محبت را
شکست نیست که با غل سینه کشین	زود مسرت و دخت شمع امان را
مرا بوی حرابت پاک بانی گفت	که داده بودی تاج و تخت کسرت را
فاده با می و معشوق با شمشیر لایشک	که حاصلی نبود اهل زینت و توف را

ای بر انداخته این چو کز اوج را	دو نعل افروخته ز تو منبت لدا را
نزدک بیان که شتابند خطا را نه اس	عین بیداد شما زنده دل آرا را
مکشان شربت و اسل تو جسد و مفا	تواند بر سر و طبع کجا را

کادونج

دعا خواست مسر دل شده بجای	از دانی بعبادت قدیمی رنج کنی
سالمایه که در عسدر کفتا را	مهر و دل که از بند غمت آزاد شود
یو عام ندر دولت بیدای	اگر در غم شب اعتد و صالت شاد
مهریت بود ناز تا سحر را	و دایمی که از آن طرف پرچین تار است
کشتی تو دشتاید با ناز	بوفای کس سوری متالی بلبل دل
کاشانی بود غمناک و خفا را	اگر بر سوز کزین زنجار عماره

دگر داشت بحال	ی بسیم جانی خیال
و نور احسان و حسان	کشت عشاق جفا و نیست
فون شود اینم ملا	این دل مشاق جزین و نفس
دولت ایام وصال	ملکن جهان یک طلبگر کسوف
در حق افتد زغال	شکر مسیری بوقا اورد
شبهی از اسیر لال	نشد و چون که آمد به ما
مربطه و خال	شکل عزیزت ولی غفلت
کای که جاده جلال	آه که منزل که درویش نیست
نمونه حسن و جمال	کشت به پای کبر و شکر عماره

دید ندیده در مسد را	افق دل غمت ز آهن و خار را
بر کس سوری عشیر سا را	برد رویت طره مشکین
زاکن مدانه مسد را	بوی نیا به لاف و لغت
زاکل کردی خرفیت ما	تا تو جدیدی با کس شیخی
من گسستم عهد و وفا را	کو تو کسستی مسد و وفا را
کربلائی جسم جفا را	در همه عالم کس جو بوی خود

کوفتندی راه رسالت	من بستم بیل سیاه را
من کشایم پندش لعل	تا کشای بند و تبار
کرده افکند سحر جادو	شکر کرانه فضل خدا را

ای عشقت در هر سویدا	عالم ز شوقت بر شود و غوغا
حاضر یعنی غایب صورت	بیدار و نهان با عاقبت ما
حالی ز مهرت در چشم عالم	جز می ز عشقت در کل اشیا
آیم ز شوقت بگذشت از سر	کدام ز دست افتاده در پای
عشاق رویت در آوا بیت	پنهان گویت جان خود را
بر آب دیده افتاده شمع	عالم که می بر آفتاب
مستو که روی کوکب گذر	از دامن تو دست
دل را نیامد نسیم صابر	جان را نه پیچ زان لب نیکی
سای شربانی زده که کرد	از جام صافی صوفی
درده عشقت خلوت نشین شد	و شمع عواد از شمع بهیچ را

ای کویشفت مرعزل ما	حل کرده وصلت بر مشکل ما
عاشقانه دل وقت تو گدیم	و عجز حاصل زان مشکل ما
ایبجه نشان در وصلت	که باز بر می حال دل ما
مهر طبع گوید در باز جانرا	صحبی نداده مستقل ما
چشم عواد از دریا بگشتی	کوهر که بدی از ما حل ما

ای که در انظار مستی صحت اهل وفا
مجلس صاحب دلاستان شاهان

و ایضا

ای قطعه سبزه نوبر عذار مشک	در باغده از سر زلف تو کار مشک
همان میان طلیعت و سحر مستم	بیدارش کل بویست بخار مشک
تا حلقه لعلت معبر گشود	بر دم زلفت گشت او کار مشک
روئی از آب صورت زینای خود به میر	کرده نهد که بود در کار مشک
تا که انداخت خطت مشک حسن	و این خدا در سحر طلیعت خار مشک
باز کن مهره بر سفت آب روی کل	با بوی طریق تو نماند اعشار مشک
ز زانو خون شود ل مشک از کدر کند	بر دامن عذار صفا عین عذار مشک
تا لعلت عین نوزد لعلت از انشت	آتش بچو سبیل تو در کار مشک
با کسبت شامه فکر عمار شد	

و ایضا

زمانه باده عشاق اگر نداده جگر	چرا جهان شد راحت بول ما مشک
کسوت در دایه من بخنده کل	کوفت گریه ابرست و چاه ناله مشک
فی زان سبیت زنگ غم سبزه اخطا	که سبیل دل ظلمت نیست باوه مشک
هر آن مقام که جان در سیر جان	مرا نه روی برفت بود نه رای مشک
جبهه با تو را اتفاق باشد و صلح	سان اهل جهان جفا و فتنه مشک
صد بلوکش هم نفس جفاست تو	اگر ز گلی نوده را چشم صید مشک
شکست من تو باز از شاهرا ای سلطان	که با وجود تو دل را نه بوی بدو مشک
بر آستان تو گل داده و مشک دل دارد	مرا فخر کفایت فی تحمل مشک
عواد روی مقاب از طلب کمال کام	خوار بار روی بود به کام مشک

و ایضا

ما شسته ایم حال را با آب اشک	چرا که از او نه مسرود خطاب مشک
او شارب مقدم میو شرب اهل واد	بده دجند ز حوشاب اسر مشک
بر روی او فاده زخشی که می آورد	در حیرت دیده ما از شتاب مشک
که از آماج و بخار و میر بود	از دود و لثمود منبر کمال خطاب مشک

تا شکم زاده عیش غار جا ن
کویده ام نظیر کشید بسوی غیر
زنگ عاده دلیده کوهن زبیر شد
بر چشم من زبیر که زنگه روز و شب

و می کنم بباله چشم از شراب
پر کشیده با دهره عشق غار
با فتنه خام کشت و لعل نایاب
فون کشت دیده ام که نیاورده ناب

آب می آید بر رخ خاکه ای عوین دل
ای که از گره ریاضت جلی صیقل قدس
و عده آب روان منیر لاجان نشد
سیر زینت تو لکم که بر آدم از پیش
رفت بکاز دون افکام از صورت خوش
مثل عشق دل خوش جان می بینم
مخ شانی من ارباب حسن آن شب میرد
مش ازان روز که جان با بدم محرم شد
با دوشوی مستی در دست عمار

که نه خاز ناموس بر ارم
می زکشت که بر کشش کند آینه دل
شد طوطی در جوی و دم مستعد
که بر کشد که از غره کوهی حاکم
صفت باشد که بهو کعبه نیاورده عز
که گزنی جنبی جبار کاه
که در مجلس بسی روز و جوار از محفل
دل من بود بد آن شکل و منال
که سر از خاک بلند بر سر توید لایعقل

اگر چه کسی بر کوفتی از عمار دل
اگر زبانی بر آید ارن جان
نبوه از آب و گل در زمان نام و نشان
اگر تو بر سر خاکم که گزنی روزی
دل شکسته من هر اسیر زلف تو شد
باید و بگذارد منرا ده دل فدا
من آن نیم که در رت کم فغان آری
شب فراوان تو به کشت در دم جانش
بشی بزم صبح از جواب بر خیز
مسته که عوین صفت کرد عمار آری

منور وصل بخت میکند فنا
و که تو هست یکوی را آید از باد
که داشت آتش مهر تو در سویدا
بر جو چشم صورت کند تا نشا
زده شوی بر روی و فوید با
کسی که در دم زلف کند زلف شاه
نیاورده ام بختی های شهاب
نه آن شبست که داده امید سرده
زهر طوف شوی تا خدا را
که کوه جان هر برست فدا شد

و

افا اکل دل با کوی بوست
باز آید و عمار با از ابریک شب
می وصل بریت نگی که دارم
کشم بگویند بوم و لیکن
برخی دل جان نایاب که دارم
ای بخت از لرم بر تبارم
راستم منور کاهه تا با
که یار غواشی از خوش بکار
رضا و جوی ز ناکس جو کوه
میر تو بر لب مهر تو ده دل
شبی مجلس بونی
روزی به بخت عری با حل
از لایه نام ماندشت در
با بخت مهر و شمشایل
عاشق نباشد از دست شاکل
بچشم زکشی و اندیشه سا حل
و وصل جوی از پیش کاکل
داره عمار از بر رضا صل

ایه هست بسند خدا دل
خلعت کوهی تو بر قد جان
سرو قنات لایق نشان چشم
مزل تو دوشه و خولر از
طری برچ و جنت موبد خا
جان تو که بر بند این خشتی
نا سرود و این جام در دست
دیدم همان قنات اندید
عاقبت آن غره جاده و عمار
لعل جو قنات کیشان دل
آیت غرای تو در نشان دل
کج فتنه تو نور آنا دل
قامت که سرور امان دل
شوق و حال بریشان دل
که کند ره تو ز ما دل
دست ندارم ز کربان دل
هر جا که بر تو خوان دل
فاش کند خسته نهان دل

ای زبانی که شمشیر دل
باوه لعل لبش بر کار جان
که کشی نیم طری برچ و فم
بسی که فزاید که سر طای فتم
و وصل تو امان جان در دور با
آیت مهر رخت انده از نشان دل
شوق و حال بریشان دل
فاش کند خسته نهان دل

و

که در عالم بار بار با غفلت نشسته
 بر من حسرت نوزد دل جانان آرد
 انعام دلم از احوال خالی شد
 من گریه تنایم ز غیبت رو
 غایب آنست که مقبول باشد سرگز
 ی ببرد اهل نظر و شکل را احوال عادی

چو هر روزی تو از اندر یاب بر سره دل
 بهی خلق سلطان بستم ای نان دوی
 خیال غنیمت نوشتم دلو و دیده باشک
 بصورت از نود و دم تم لعلی دور
 مرا دل زو حاصل کشت و عمر عمر
 یاد آه جوهرم رسیده هر نفعی
 هوای مجلس و عیالان معطر شد
 ز غار سکه دولت زبانهام غار

دلکش افتاد آواز بابل
 آبی یار کای که دارد
 با قدر و لغزش ارم منزلت
 که بیکس چشم از جا نش
 ترکان نیامد جسم نهان
 شورت بختی لعل شیرین
 که بر تو نمود از شاف و صلیش
 بنیاد هم دیدان کرده
 آه عادی از درد فرا نش

دو مضاعف بودم ز غاه روی تو غافل
 از آب و خاک ندیدم کسی بحسن تو آری
 کسی بصورت و معنی بدین کمال نباشد
 بود زنده و دل کی نصیب هر که ندارد
 اگر حال تو بهم مرا غیش چه با سیف
 بصورت از نود و دم حجاب نقش نندم
 اسیر عشق تو بیره ای که ندارد و دانه
 چه حکمت ندانم که از غمش کاه غمت را
 حدیث شوق غانده زبان بودیده نوید
 بهی باب نشاید نوشت فصل شکایت
 عادی هر که درین راه قدم بندد با رازت

زهی غار و فضل ضای سرفه جل
 جان بود لعلین حجاب رقت حق
 مرا بجز حاجت که بر من بودست
 ازین نوید بشکل آمدت جان مسود
 کون کای سمی دور فلک شایسته
 رهسخت و او شدم ز ساقی دور
 عشق از شکر گزافم خدای که نیافت
 شد بشام این سر که شد شیرین بود
 رسیدن با سر خروان بخت سزوف
 خدایان سلاطین جلالت دنیا و دین

والاعماله رحمه

حقیقت و معنی که صرف است باطل
 بیک و بی تو یکدیگر است و این
 من از جان عزیزت خدای شکاف و شای
 خیال بی تو زنده و غمش هر تورد
 و کرم صال تو بخت و از غر حجاب
 گریخت دمی غشی میان ما و تو جای
 زبان بیکر تو جای و دل بسوی تو مایل
 کای شربت شیرین و خندم و غل
 با شمع بر ابرو رانی روی زرد امثال
 و کرم بهی که جدا کند غما
 و دای جان کرای که در اول منزل

که تمام غصه که شد بصر این بد
 نشست نام اعالم از خطا و ر
 تمام جان من از غنیمت از دل
 بر صفت و داناس کل عام جعل
 اگر چه فواست که زهرم و پیرمای
 که جام صافی چشمم ده زرد
 بنای دوستی با بطول عهد خلل
 میان ما و شما بایداد دور از دل
 حکم خرد و شایگان بر
 که جامعیت ز شافان بیان علم و عمل

نهی لوفه سپاه عتدیه د ل
 خیال خال نهند وجه صدیق چشم
 منوع غم جانت چراغ دیده جان
 توان عبیر نیستی که عبیر اکبر شد
 حوزة ملکوت مصر تن طبع به سرید
 در کجای بر ای چشم سحر کننده
 خیال نهی تو در دیده ما نیست اری
 ز شوق آن لب دندان عادی دل ما

جو ز تو میگردد هر تویی خوشدل
 دل ما را اغیزد یکی قلب و هو
 اگر خدای دل ریتم سبز باغن غم
 می چند شربت صبر تو می خوشد جان
 بلاحت نرود در بر تو چون زد
 شمع خدای بر ماغم که حکایت ارمه خون
 اری ما اشی نیست مگر بر عینی
 عاقبت تر ز خاکش کند دیده عباد

یارب زحوض کوثر و نسیم و سبیل
 به صد ریختن بشاش بش ایل دل
 منم امیدوار که در وقت بلا
 مایه هدایت تو به جا رسیم
 آنرا که لطف حضرت عزت عزیز کرد
 شخص بخواه کوه کاهه مرابین

یزدت در بهشت برین کن
 با ایت محمد و با ملت خلیل
 تباری کنی که امت و صبری دیتی
 و ز کس میباید زشتی و لیل
 و ز کوه است ای در میان د لیل
 مورا نندیده که بود ریسر بای بیل

دارم طبع که با شصت و شتر شدش
 مردم رسد ز طافت غنیمت با بوشش
 غنی کاغذی چهره در رخ طبع عا د

از دست دلبر ساقی د فتم
 ناموس هستی از دست وادم
 زهر و دیار یار ز نهاده م
 آنکه کرمم از زهر رسم
 زخم بلا دارم نم نهاده م
 از دست دادم دل را و نهاده م
 بخت جان را با تو کردیم
 جو شد بهیم ز عشق فانی

جان میباشند و لطف عیم
 ناله دم هم از عین غنیمت
 چون کدبانان ارستان لیم
 و کدبانان ارستان اوس
 بکسر خاک دهستان قدم
 بشامش رسد عظم ریم
 لایق کوشش است غنیم
 رشک بر ما باشد اهل غنیم
 خاک بایک سوار سر غنیم

اگر بخوابیم که با تو غنیم
 بوردن شرازی تو یک لطف غنیم
 میان اهل دنیا شرمساران غنیم

کبک دلی پیوست شود
 کوه دل بوش با شش کوه د خیل
 هست از طبیبی نشاند خیل

و فرم بایان سیر کرد و عسر
 کتاب محل چون بدست دل داد
 اگر بوضوح در ریاضت می شود
 چگونه دان آب شیرین بود گوید مسرا
 عجب لذت داشت بدید تو در هم
 میان عاشقی و عاقبتی ضایع است
 عاد با تو ذوق نغم و غیرت است آوری

اگر بیا من وصل تو نیست است دم
 برون شیرین بود لاله کشش از جر
 و لاله کشش جنت جوسف در قفس
 دلمان تنگ تو بهشت گشته من **مکمل**
 گرفتار شای و جوام می شود
 چه راه عشق در حق طریق عقل
 جوش بجزرت نظام ابرار بستم

المرحه الی اردتوی بسره عوضم
 سید عالم زبانت در ازل حدیثی چند
 ثبت و دواعی و دیدم که سیل حیدر من
 بقطره های شکل اشق فرو نشست
 جهان و مرده و زنده پیش من محبت
 نعمت حور و انیادم در جستم
 زهره و زار من تویی آگاه
 جو خای از تو بخیم عالم و از بهر آن نیست
 عباد اگر تو نرسند کن طلب تا سگی

همان سیر که چمن شود فراوان
 صورت لبت آواز است در گوشم
 رسید تا که در کعبه کشف از تو
 بوی خوش بر شایه نشاندن از جو شدم
 و گرفت بدو عالم خیزد نوزاد
 اگر خیال خوابی بشی در آغو شدم
 یا شود تو بپوشد عجب من بو
 تو در دین خلی رانی از بهر تو شدم
 بیتی را معنی در دست می گو

ای رخ صبح خند تو سیل نیک ظاهر م
 بهر شمع آید ابرم بهر آب آید زم
 ترک من که آئی با عشق آشتا کنی
 با من زار و نا توان بهر جا که زمان
 عاشق بی دل و فتنه در غلیم که این من
 در ده او بسیر روم بی دل و فتنه جز روم
 کف غازی تو بهت تو وقت ز غا

گدتم هست و تو حایق نوز ناظم م
 با بهر درد شکم با بهر درد صابر
 ای کنی مرا کنی قصه بیک ظاهر م
 گیت بگو در جهان فروغی و یاور
 مرده ام از غش و غم غایب ارجه جاسدم
 من رفعت او بر روم او سوز و زخاظر
 کفش از زخفا واقفی از نمایم

88

الحسب البی وجود من زود آتش است
 خام شود آقا برنا صید جان واره
 به انصاف من از ملک دل طبعی
 کرده اند قدر روان زرقه شایریت
 گر کسی فکر صیانت کند و ذکر وطن
 را عسقت نویسم که گوید و دفتر
 ای طیب اهل کم شرب غم خواهی واد
 مع رشک شکست نام بر داشت
 لغت بودی که بر بسیم ایضا هنر عام

می جویم هر شب سوخته سر تا بقدر
 بر روی زانو بر سر اریب شد
 مکرر زانو آن که منتر بیستم
 علم الله که شمع آیدم از روی نور
 برده تا بشن آیدم که زار شوق درم
 سر سودا منعت ازده ثباتی جو
 قدری صبر شرفا که عالم زانالم
 تا جاسیت که خاف شود از شر نفهم
 بجز در خاطر آمد که که کشی من دم

ای عید من این لحظه که قربان تو باشم
 قریند کند میل که در سایه ام آید
 شادمان خواند که بستم بنشیند
 مرا فادم حسرت و مویست زبانی
 او حسرت یک شب که در او شش و نیم
 و فنی که میان مرغ و مرغی غایت
 جز فکر تو لعلی تو ام - حقیقت
 دیگر شود هنر جلوه دل من
 که بر تو ای که ماند نظر شاه

روز و من آن روز که همان تو با
 آن روز که در سایه ایوان تو با
 گویش بشنید که در آن تو با
 نامت ایید که شاد خوان تو با
 آشفته نوار لغت بر دستان تو با
 دلم که تو زان من و من زان تو با
 من بنده که در و ده احسان تو با
 که دلالت جانت که بر توان تو با
 مانند راه از اعلا مان تو با

ای لبه دل اوی شو احوال کوینه ام
 و خوابی و خورشید ام و ابرو بوبر کشام
 عشق از وصول جان بفر دلم و غمش از
 تر جیب و جوی و درویشی باغی که بار بار

منه خوشی لاجرم در ابرو بویوش ام
 شوی به دل کش ام جاریه دل من
 تا یونانی که من مهر بوبر خود لبه ام
 جوی سر و راه طلب که از نماند

آشوی افند در جهان زلفش کرد تا کمان
هر تو جان می رود باز شدم اول می به
ناکش گویند زلفش کام شد ما صدم
در جوت ارجش اگر آید برون خیر چو
در عشق آن بنان کسل جسد خواب چو کل

ای نه چسوده دیده و دلم تو چون کنم
از غلج هر که فکر زعفران صفت
نم که خطابش در چشم غامزه است
دو زه که آید سر و منش موزی و د
بر کبیر زلفت تو قوراسم برون رود
که کله شود زیاده تو غافل دی که کوی
تا جسد بار صفت و زلفش کشم
بوی سکران که در کف از لای ششم
کوبید غافل دلی ز موقت و د ا ع

باغنت ااشای که ام
کجه درویشم تنم دیده ام
صیحه دانی دولت مرگبات
س مراد از انوار دیده ام
عشق و عوی خودم تعلیم کرد
با نسیم زلفت او سر به جدم
رفیقه ای که آید با خود یار
شرفی که دیش که ام
الذل بخش غلام از لاله کرد

در عشق

میدانم روی بطری کد بجا لم
من مبتلا بصورت انوعام و اینک
نوبت برت و شابل دلش روی آن
مکر آن دو زلفت مشکین مد چشم کوی
دقوی تر از فلانم که صیف تر دمویم
من رده دل نه درخ در تو سر صبا
اگر دمی مرا می که بگذرد ام غنا
دختر تو می که میاد است روزم
چو شمع غنی که عاده مالکم کن

با وصل تو از صحت احباب گیشم
کفنی که درین درد چرا ارد شوخی
لما که کشیم در آن طلت کبیر
نخاک بر کوی تو از ذیفه خون
ناحشر بود دامن ما عاید آلود
توفیق رفیق آمد و شد قطعه فاضل
بر خار مضلان که کشیم و نو کوی
کوی که خاک در تو باد غنا
کفنی که عاده از جیب صومعه بگذشت

بوی دل را این از اخلاق نای شوم
ز کجاست روایت ز بجز منفول
صفت شرم و خجسته حسی شوم
بر زلف زدم زلف طبع حلقه آن

صفت یانی زنا موسر و فانی شوم
آید از لعل کرباب شامی شوم
که زان کس در جبهه جانی شوم
بس که از تو که توصیف عطای شوم

یاغان کرد که از سر دم نکشود
 در حکایت که در کبریا کوی
 مسکن بود و جفا که در کس
 آنچه زلفت که در میان می یابم
 از مقامات هوای تو که نیست عباد

بیای سیم مبارک قدم
 معطر کن از بوی الطاف او
 ز کمر از لطیف اگر بشنود
 ز نداشت آه من سیر حسن
 ز سوز درون که نوبت در حرف
 بی منم بر لب آب چشم
 جو سیر و از ام از عطیان شمع
 و بود سراج منکن عابد
 عباد اگر سراج باید که گشت

تا جود ز جام محبت چشیده
 دل در پای یار عزیز از دست رفت
 بوی غیر عقل بر رفت از دماغ من
 که هم با کسین کند از زهر شمشیر پاک
 تا در فضای مشرب است طین کلم
 زوای بلای و مهر با که منور نیست
 تا در قفس ای خوب تو از این چشم من
 بر سادگان کوی هستم بود رو
 کشتی کمال زار عمارت شکست جیت

مهر

حلیل نوشتم جای تراش دارم
 بهیچ وقت تو بر شام و در شام نروم
 بکس با یوسف بزم جلد از نوک مرده
 بوی بود چشم تا پیشانی بر سر
 مسکرا بود و عشرت زدم بر لب آب
 کس ندادم جو تو در سر و دهن کجایی
 در مسکری و زبانی تو دینی روشن
 می کشی به جفا در من و غافل که مرا
 باره بر خورده حلقان جو عباد ازده ام

تا سینه مبارک افتاد بر سر
 شد سالها که از بر سر رفت بود گشت
 بیدار در رفاه زیدی گشت مسرا
 من تو در غم تو بیا بیا بزم و طع
 از آبش دارد دل تنگ در آمدی
 عود دلم بر آن عشق و دم بدم
 در دهر الجیب ندانده و اک من
 کشتی میار دشت افامت کوی ما
 در کلام صدی و مملوک صاحبیت

ایله رف زده فتنه عشق کشته ام
 در راه عشق باز غایم مجبوری
 هرگز نشان دهنی نداشتند ام نکس
 کو خاک آسمان بود و در قرار حسن

مهر

دل زلفت غیر بلاش دارم
 تا ندانم که احوال مسکون دارم
 صفی دهنی زرا دوده منقش دارم
 محرمه منم شب بجا از اش دارم
 زانکه ز خاک کبریا تو فرمودش دارم
 ماه رویا که بر چشم سپیدی دارم
 ایضا از زلف کوی تو خوش دارم
 تا وقتی هست که در کوی تو نشین دارم
 ز اطلال عوجی جو ز بوش ابرش دارم

دولت غلام من شد و اقبال حاکم
 از دولت وصال تو باز آمد از در
 در خواب اگر خیال تو گشتی منصور
 باور ملک کی تو نغانی سیر سیر
 صد شمشیر در کوفت دماغ حشر
 افای زره می شود از دود مجر
 بی در حشمت خاطر و باره خوشتر
 من خود جان تو کردی کوی ملکدر
 من عده کنید دستور کسور

لعل مار بند بر خورده در کشته ام
 که جوید فتنه صفت بکلی کشته ام
 هر لحظه که کون و مکان از دستم
 آید ز آسمان بزیارت کشته ام

شبهه را انتظار عیادت من صفت مردم را دهنده جوایفی بخت دارم نمی چوشت و عیش شال شمع خود رویده بس که بر آتش می جلد نیکو حیات از عیش می سپرد عا	تا دور کش بر سر بالین کش دل بر کم روخت که نمی کش آتش را دهنده عیادت بر کش مردم را دهنده جوایفی بخت آتش را دهنده عیادت بر کش
--	---

مکن ببرد ترش این خطه که بر خوان تو
تا که رفت و در دیده احسان تو
آب جوان و در از چاه زنگنه تو
است صورت کشتی از ایوان تو
من که بوده ای که زلفت بر ایشان تو
همه بوی بد از اندر زندان تو
نمیدانند که من کشته بجزان تو
تا با و در حبس می گشتان تو
عند این چرخ و بیل بستان تو

نو که درون مکان عیش می کشتم
چرا در دهنده را زنده نمی کشتم
شکست نیست که بگویم بخت بستانم
حیث عشق تو که در تو که بود
که با که دهنده دل از زلفت بکاران تو
چرا در دهنده را زنده نمی کشتم
شکست نیست که بگویم بخت بستانم
حیث عشق تو که در تو که بود

خوشا شد مرا انکس و بخت بستم
کشتن بختی زنده از دهنده ایار

بخت

بختی دل بازنده می کشد چه بخت دل که کرد جان کشت و صبر می یافت هیچ پای ازین طریق رفت نیست چو استراحت روایت بر کلمه دوست بیا و خسته و لایزال و جسم در بخت اگر برونه نیای ز راه موخت اگر بجای تو که در کسراجه چشم بستم عشق تو می آید از خدایت عا	کوبی دست و دهنه روح در نظام بختی دل بازنده می کشد چه بخت بختی دل بازنده می کشد چه بخت بختی دل بازنده می کشد چه بخت بختی دل بازنده می کشد چه بخت بختی دل بازنده می کشد چه بخت بختی دل بازنده می کشد چه بخت بختی دل بازنده می کشد چه بخت
---	---

خوشا شد مرا انکس و بخت بستم
کشتن بختی زنده از دهنده ایار
خوشا شد مرا انکس و بخت بستم
کشتن بختی زنده از دهنده ایار
خوشا شد مرا انکس و بخت بستم
کشتن بختی زنده از دهنده ایار
خوشا شد مرا انکس و بخت بستم
کشتن بختی زنده از دهنده ایار

خوشا شد مرا انکس و بخت بستم
کشتن بختی زنده از دهنده ایار
خوشا شد مرا انکس و بخت بستم
کشتن بختی زنده از دهنده ایار
خوشا شد مرا انکس و بخت بستم
کشتن بختی زنده از دهنده ایار
خوشا شد مرا انکس و بخت بستم
کشتن بختی زنده از دهنده ایار

بخت

در سوره که در پیش می کند ای کمال
هر نظره را بر کردی که نظیر افند
برون می آید لب و دهان از ایت
من زدم و سوره الفقه شاه را عین
از طالع کشیده خوشی بشکایت
در سوره ای خود و منصب او می گم
بسر بام من از خاک که او با سب
ز و خیر دارم اگر می خیرم او را کس
چشم اندلب و منتظره یار ایت
من که امشب زایش دوم و زانم مجبور
این چه اعیان که هر چه می خورم
من که زیر قدمش خاک کشیده ام با ع
در به ام تو که گشت و خالش سرده م
گفتی آرام کنی بر سر خاک تو عا د
دل از درد تو دوری که کد جان منم
عازم دیدم بر روی همه عالم منم
که کسی از تو گران خوف و رجای دارند
گشتی کشت بدست می و شوی میکن
مرد و از خاک کلد و دوش کن بر خیزند
چشم بهار تو جوشت که منت مدام
هر که در برون و هر خال تو بند کوبد
که زدن لاف و خیزان لبش زویش
او و وصل از تو نیستی عجم می آید
من مستم و اندیشه و منتور ندادم
من در دوستان عشق تو منظور ندادم
و اینی که هست مجبور ندادم
و اندیشه از او رفته و ندادم
آبی که از حضرت استور ندادم
بترانست که من نام و حالش خبر
نگردد کاش نزد در جگر م
خیرت نیست که من میزنی با جگر
نشان دادن اگر غم نیا بدیدم
روشنای من در کس و خلاوت نشو
و بر چه اندیشه که هر چه می خورم
پوشش باغ بر باد صبا در برد
می گذر رفت عواصی بر سر کرم
من دل سوخت خاک ده آن او کلد
سوره ای که کوی تو بخت منم
کشتی که زبانه تو ای کمال
مانداری بعید از تو امید و نه
تو آبی که فرا خوشی می عهد قد
که خاکش کز در آید کوی تو منم
ساقی از تو خدایش بده می به
غلبه نظر افتاد مگر بر سر منم
و که روی تو بر کرد و روانی که
که عاشق منو تو بود ارض کرم
نکته

بکافی بری تا که از بر خار عسجد
سایلی چون تو هر دم که راند دهر
ماقی از غصه و دورات نغان و لر میتم
تا تپای می لب طرب آلبتم جوش
در مضای که کند اهل قضا جان باری
من بکیم که نثارست نکم هر چه
چشم دارم و تو و کدم یار غم
تا شدم معصوم کیش سیجا نیست
در صبح اگر از بقیه نجات عا د
کرم در سطران فایم و مشغول تو باشم
سوره الفقه تو کس محول تو باشم
با سب طرغ معقول تو باشم
کاف طرغ تو زنده و معقول تو باشم
زاد تو و اندیشه که محول تو باشم
از طاعت معقول خود کس و فو
گفتی که مکن کرم و کرم زو حالی
نوشته بود آن خط مراد بر که ناله طر
ای می از فکر اشعار عا د
شکری و شرابی
ایم بخیار و روشن چشم
می که دود فغان او نظری
بزم شب در بیک می نگرم
زاده از دوده فغان بدید
بالش باجوابی
که زشتی باغابی
چشم در جواب می
بر تو آفتابی
آب من شرابی

اگر او شاهزاده است یا پسر
و اگر او باقیست و این را ده
دل کشتن کار را نش عشق
سرای دهر در دست عمارت

کفری چون مایه ساید برین بوم
هر چه عالم نظیر تو بخوان یا وقت
تا که کشای زنج نقاب نکند
و که لجه دنیا کشید خاتم قدرت
منکر عشاق و در حجت مانیت
درم جبران که اخلاص چشم من آرد
آه که ادب چشم و آتش سیت
اگر کیم جور و بر خدای نمانم
می کشی کلاه که مشعر من آرد
رفتی بجهاد اراکله تو کویست

که معنی در آن ماه منور باشم
دل از تو معده و اهل ریاضت گرفت
تو سبک روی اگر خود دلت از سبک بود
نام کو بر بزم عشق تو کمر بست
مجموعه مجلس این تو باشم یک شب
چون سکندر ز چشم اب حیات لب تو
اگر دل کو بجز سینه بر بزم کس
که بر رخت من بگرده اگر دوان
که صبا بوی تو آرد و اسیر تربت من

بهر

گر بر همت کفنی بر سر من ساید مهر
کشته بوجی که غلام از ده که آن آه و دست

چون در مهر شب و روز منور باشم
کی گمان بود مرا که کشته باشم

کدام این جامه بجای بدیم سوده کیم
من که اگر کشتن یا حجت نه دردم چیرنی
کدام حسنه فرو بست عشق بکشتایم
فیه چه که کیم بدم صبح سبب
تا در هر دولت حسنه تو اوست مرا
چون شکر در عرف از شمع که از دم لغزد
عز و دانست بز حال دل زار عمارت

ما آب روی صحرای تو کده ایم
صد بار کشته ایم باب ده دیده لب
ارخان و دمان و خورشید و شمع و شمع
ما در محبتی دیده بر اثر فعل آید ار
لب بر رفت حذر و انزال بشمار از
دل حلقه کوش حذر و دل کینه است
اگر شکر سر من کرده در دگر کار
اگر دل مایه بیل و کفی هر یک کشته
چشم عمارت بی خیانت جو بکس و او

ما نصیبت لعلت از ده ده آمده ایم
کعبه ای که کاست مقام تو و ده
شمار دهنار تو آرد و بدین مجلس نور
کوبانیم اثر تو بر محلی چه بجنب

بهر

دارم اندیشه که این عمارت مستند بود
بجز ارباب دوم صومعه بدو
تا آنکه دل به آفاق سپرد و د
من بدو عشق عالی اندو
خاطر خلق جهان را در شغور
که درمن را لب او شکر آرد
که هر کوی که دلش جاره بسپرد

نقد روان و قلب خاشاک تو کده ایم
تا غم خاک بوسد یار تو کده ایم
هر که شایان لب جوار تو کده ایم
ار شوق آن ده دیده شمار تو کده ایم
تا از روی بکس و کلاه تو کده ایم
وین یک دو من شمع که از تو کده ایم
از دست خطا بچو یک تو کده ایم
و چاک که در زلف و عذار تو کده ایم
کفش که تو بیا و خیال تو کده ایم

از زانو نه اگر کوی عشق و ر آمده ایم
بنت اهرام زده کوی زود آورده ایم
موسیر و آن صفت برنی تو آورده ایم
که زواجی و مکرر سنی طور آورده ایم

فرستم از دودمان کسب چشم جان	نزدین دهنه بظافه حور آمده ایم
کرده ای شده کام دل ما حاصل	برهنگردیم این در کسب آمده ایم
با کسی در دو جهان این کسب دل ما	تا بدانی که غنیمت تو مغرور آمده ایم
نم گرفت خلوه کسب و صلت کس	فادرم از نام و اسب و ریسور آمده ایم
نرم از انی شایستهی سبوحا	نزدین کلبه افران سپهر آمده ایم

ما بکسی ساجدیم و زهره بان آمدیم	نارزد کومبر چون بنیاد آمدیم
شکل اراوت نبود مسرقتی با کسی	بسیل بر کل شدم و زهره بان آمدیم
کعبه چو دره فتنم بت برستم باز	یکدم ویران کنم هر کجا آمدیم
طاعت باشد قبولی عت ماستجاب	در هر پیش او جبر نهار آمدیم
ما بنیاد آمدیم در رسوای او	تا بفرستد ما اگر سزا آمدیم
از دهن او آب بکعبه بر آید و ما	بی سوز و آرت و آردنک و نا آمدیم
چون دل صید کرد بجای شمع عشق	دوخته از غنچه دیده جو باز آمدیم
کعبه قضا جان من سوخته بود اندوار	در طلب وصل تر شمع طراز آمدیم
تا جو غاه آمدیم سوسیم و	زحم وصل او همدم دار آمدیم

ما جو غنیمت که با کعبه و بسوز خوشیم	مهر شب خرم و خندان و مهر روز خوشیم
مردم ایام بند بر جگر ما داغ	خوشتر اینست که بار دگر سوختم
کعبه در عالم بخت کعبه کند	ما بظافه آن ماه و انروز خوشیم
که نقل در دهنه دل ما می کرده	تا شد ایام طالع بروز خوشیم
کعبه دشمن شکست زبانه ای است	نیک بختیم که بر دشمن بد آموز خوشیم
تا وزد باد حالی و بد بکلی با	جایایم کلی اردولت نوروز خوشیم

کعبه که کار و لعل طالع است ما	
تا سر جانان روز که امروز خوشیم	

ما در غمت شکست دل و خسته خاطریم	غایب از خوشی بیش و مسرقتی خاطریم
صورت زلفت داده و مسرقتی نیافتم	باطل خراب کرده و مسرقتی ظاهریم
کریم می فرستی که گریه می د سیه	در غمت نثار کرد و صابریم
که می گفتیم با جلدای بر طریقت	دعوی شکست در دهن و صابریم
کشتی که زبان شما که ما گرفت	گرفت ایم لب جلد خسته جاعلیم
هر چند چشم طاهر ما را خلس رسید	روزی بودید که غمتی ناظریم
کوی که حلقه بر درمای زند غا	آری بر استان اراوت مجاوریم

ما در غمت دل ز دامن عشق شکستیم	و جسته می رعد و با غمت شکستیم
سر رشته اراوت جانان گرفتیم	و زلف او غلق خاطر شکستیم
با کرمی موسیقی تا با خنده میم	زنده کرده ایم تا دانه ام شکستیم
چون موسیقی شکست و لاله عشق بر لب	اکون در غمت شکست که ما دل شکستیم
روزی که گریه کردیم که ما یک نفسیم	فکری که شکستیم که ما شکستیم
این غنیمت ما امید و طبع است امیدوار	و ز جوشن سپیده و دل تو شکستیم
در آب دیده عرق و بر خنده لب شکستیم	خوش تر کردیم خرقه و خندان جو شکستیم
ای صبر بای تو که امید غا به شکست	می دیدیم غنیمت را که شکستیم
کریم فردا در رو باد و چون غا	با این حد زهر ریای شکستیم

ما دل به و دیده بی لایب بردیم	کشتی فروکش بر قایب بردیم
آن دل که تدارک غمتی تا بر صافی	این ایام بیندهی تو غایت بردیم
رفتم میمان و بر حال شکستیم	بهم و بدان طرز بر نایب بردیم
ای صبر بای تو که امید غا به شکست	تجارت ما کس بجای شکست بردیم
تا خلد نماند غلو که ما را	کس خانه نماند با جاسک بردیم
در سر بر فتنم و زده شکستیم	بستم در خانه بر تو شکست بردیم
	فد بشو ملک با و شکست بردیم

کوفت بر آید که در رخ سحر بی	جان فی قدحی شربت جالب سردیم
بیک روز عمارت ارم او جان بسیار	کفتم حدیث و با جلیب سحر

ماده حسنه بدست بوسیدم و شدیم	دست من بر سر کوی بویوم و شدیم
تا نوازی رخ شوی از محنت و اندیشه	دختر خوش روی و کسوف و شدیم
در ازل از قیام قدر شد و عمارت ارم و	روزی خوش بختی و خودم و شدیم
تا آشیای قیدی بوجان می رنجی	خوشی از تو بیکام و شدیم
نیم جانی بود نیت بن ماه اده	بر سر کوی بلای تو سر دیم و شدیم
کریک آمده بودی تو کانی عمارت	فرز کانی بدای و شدیم و شدیم

ماده و جان از نظر اید اضم	خلوت خاطر بنور اضم
خانه دل کرده بنام تو باز	خانه ناموس بر انداختیم
بر سر نویم فشانده و ما	خنده روان و فدا شدیم
نیم صفت تان عشق تو دوش	بر سر بالین بگذاشتیم
و لب اندیشه بیکدل نعل	پس از من مرطاب اضم
زده دل ماه بغایت رسید	شرابی از خمر جگر سا
خندنی جز تو ندارد عمارت	و کد کوی شیر تو شای ختم

ما را هزار بار کشتند و زنده ایم	و از ده مسره کون خردند و زنده
در کوی فست کانون و زبدم شاه جا	بالای عشق مستل و در زبدم شاه
با روی زنده و اشک روان در شب فغانی	مانندم سوخته و کسوف کشته
که در مقام خوف و کفر بر در رجا	با دیده پر اشک دلی بر خنده
کفنی بیایم که در طریق عشق	ما خود کسوف و خامه برین و زنده
که در مستان باب صبا منت زنده خضر	ما کشتگان شوق بی تو زنده
بر کشته و زنده عمارت شکسته	ما با دلی از وصال و دل بر کشته

ماده

مادخت دل بکوی علامت کشته ایم	فقط بر سر حرف سلامت کشته ایم
و بر هر ره حسرت کاه	نیلی زنده دل بکوی علامت کشته ایم

حیران آن کمال پر خورشید ایم	میوان آن ز سوز فدا کشته ایم
در منزل شایسته و خیز سکون	و کوی غصه رخت افا کشته ایم
در صحنه جوی آب حیات وصال	ادویه لشکران قیامت کشته ایم
کرکیل قدم نهاده خلافت رخساری تو	اشفاق داده ایم و غرامت کشته ایم
فریاد امان ریاضت دل سوز و حالدار	کز شوق کشت و عشق کشته ایم
از سر به کشته ایم حمایت زنده ایم	و هر چه کشته ایم مایه کشته ایم
که شمع از دلی و بر می کشته ایم	ما در عشق و بیع مایه کشته ایم

مادری کار خود خراب کنیم	دل و دلی سر تراب کنیم
چشم بر کشتن ناله نسیم	کوشم بر کشتن ناله نسیم
شب قدرش زلف کشته	حیف باشد ز غم و ناله نسیم
باوشام برینیم سحر	شیش دیده بر کلاب کنیم
کرم صبا بکدر و مجلس ما	و امشب بر دشت ناله نسیم
در کسبستان کرب و غم ایم	روی در دلی ناله نسیم
خدا عالم بر آن بختی اوست	چو فغان ناله نسیم
و صل او از کلام و ما ز کلام	چند پیروزه اضطراب کنیم
تا که از نسل عشق مجموعا د	خانه عاقبت خراب کنیم

ما سر کفای ای سر بر تو کشته ایم	دل خوش به نوازی سر بر تو کشته ایم
که دل بدست کبیل و یار بوداده ایم	که جان تار و پایی بشیر تو کشته ایم
عزم فدا مژده بر صفت غذا	خشی یاد گلگون بر سر تو کشته ایم
شال عذار محکم چشم اشک	از غنای خط و پیر تو کشته ایم

ما و صفت خط مجوسیر نو کده ایم	در نقش از مشاطه نام نه ه صبا
یاد رخ جویدر منیر نو کده ایم	هر شب که کشی از مجلس آمده
خویرا با اختیار اسیر نو کده ایم	تا از طبع جاده بکسین و بند مال
از دست قوی عدد زید سیر نو کده ایم	ما سر عنق نامی و مردم جت سین
ما افتد حضرت بر نو کده ایم	و این مقام است از آفت بر عشق

در وصف

تا کجای یار جفا جوید	ما صبر نداریم کی او بشنیم
چون بید جراب بر لب جویشیم	لی آن کل خندان و کی در آفر
فی راه را لوتی در تو	ما عاشق و مست و دوای بری مستی
گر گفت کی ما بشن گویشیم	هر چند کی یار نیامد شن
آدمی و دلاشت نیکو	هر که رسیدم بر منزل شادی
چون کل نوای کی بود بشنیم	کو مجبور بود که در مجلس اجاب
و غنیمت کنیم ز کلام	بلکه از عباد این همه آمد شنیدنیام

در وصف

چو بر سر زلف نه شیار مانده ایم	ما که در روی تو حیران مانده ایم
یا حو لیل که گلستان مانده ایم	بر سر روی تو غیر ما می زار
زنده بر روی منیر مانده ایم	هر زمان بر روی آنه نشیم
بر اعیانه منیر مانده ایم	فازیم از زبان اسیر جهان
فرقه در غیر فراوان مانده ایم	تا به دست آییم قتی شامسوار
ما اسیر شدیم حیران مانده ایم	و دهستان یا روشانی گلستان
ما هنوز اندر بابان مانده ایم	کاروانی خیز در منزل نه
مجهان به بیت ارجان مانده ایم	یوسف مصری نه اندک ما
مبتلای پیروان مانده ایم	به دل ما یترغ باره مدام

چو عباد از نشانی در انتظار
بر کنه آب حیران مانده ایم

ملفوظ

در وصف

ما غنیمت نمیدانم عالم	ز کسای لب از ان عالم
راحتی بکنم خود از دست بر حرم	تا به نیم از ان عالم
هر دم خوسم خون کس که مانع فکر	ایح روز و شب که مانع عالم
ما را به به جویدر منیر ابرو کار	این شایه کاسه کفایت عالم
کجیم اگر بیده معنی نظر کنی	کارام در کمر و بران عالم
و با هر حقیقه جمع و جو	خواه شود کوه و کوهستان عالم
کشم سوال و کوشش را نو در دست	آید که کس شمشیر شمشیر عالم
نغمه شمشیر با طاعت و طاعت	ازش مگوی که ما جان عالم
ما را به بر کنی بود نبی عالم	کرده که از حضرت سلطان عالم

در وصف

ما جانم که بشن تو عالم بودیم	روز شادی و غنیمت تو عالم بود
زنت و سب طبع عالم بودیم	هر دم ز تو که در طبع تو عالم بودیم
ما که امروز که از این عالم بودیم	کسیل بود تو از این عالم بودیم
بارت داشتند تو عالم بودیم	مندی در دم خاص تو عالم بودیم
دین ما را که از این عالم بودیم	نه دور و نه نزدیک تو عالم بودیم
شادمانی که در این عالم بودیم	چند شادمانی که در این عالم بودیم
ما که در عالم احسان اسیرم امروز	سالها از صف او عالم بودیم
از ازل عشق تو در این عالم بودیم	وزر ما می خیر از تو و عالم بودیم
جو صفت شکر اروا و مرتبه شد	ارضه و قدم صبر و اعظم بودیم

در وصف

من آم که در این جهان شنیدم	چوناب و همسوزمان شنیدم
بسیاب و دوست یک مرده	رو زرد چون عروا شنیدم
مخون به شب چهره انوره لم	لی صدم روی چاک شنیدم
چو شکر از هزاره زرد خور	نه شب با کس و او شنیدم

جو کونم تابش شکر عذاب
باشد که بفرود سفتش کنم
فرا کر باین کرد و صفتش عذاب

من با خیال روی تو کجا شسته ام
که سوزین بر سر افش فاشه ام
تا من بخت و جوی تو بدخاستم زجاج
با حفظ بر نودل من در مطلق است
تا وقت برو عشق تو ام زیر پای کرد
تورق بیدار شد و در طبق لب
کفشی کشی جو شمع در ایام مجلست
من حال راه اسم و از شوق طاعت
کفشی عباد نام تو شده و ابر آور ام

من برین عشق و حجابی کم
هر باره بر سر قمع صاحبی رند
تا جان بود و قمع از دست می کرد اینی
اگر ام کعبه در تو بسته دم بد
شدم ایام زنی جوانان که هر نفس
عدنی از ارادتان تو خواهم باست چشم
در عشق تو شید ملاعت عباد و کف

من در دلم و دلم و دلم و دلم
که حدیث نعل و جگر نور و نظر
از سبیل معطر و بجان مشک و نکل

کر که ام روایتی از حسن میر و ماه
ز آب حیات کوزه آورده ام خلب
از شاقی او بی قدر حجت که هم الفا
وصف بنم جنت اگر کند ام
سوی بهشت که خلق و کفار و دج
کفشی عباد و صفت ملک شش این ملک

بد مردم از روی گوی تو خواستم
ان لو قطره رسوبی تو خواستم
آب زلالی از لب جوی تو خواستم
بیم ملک که بخت گوی تو خواستم
من از طرف بنم و منی تو خواستم
خلق فرشته لغم و خلق تو خواستم

من که خیال می او در کوشش آب دیده ام
بیک رشوت می او کرد زار لاله ام
بر لعل شاقی جوید ساع مشامی سیه
ای ناب بخت میال نیست کویر یکدم
شده زدن ز اهران کار خطا نموده ام
برن خاکسار من باد تلک می وزد
میب جوان به میکی گوی مرا می او
و ز جوی اهر بکسر می گوی که بخت
پسرای ای بر سر عمارت کون طر

ما در حقن مشک جین بسند تقارب دیده ام
خام وید همسر عشق بر سر آب دیده ام
صاف و رفیق خوش نفس نمکلا دیده ام
زاک دوی در چشم در می ناب دیده ام
نور اجل شاه زیر راه صواب دیده ام
ز آتش خود و کسان لب کعبه دیده ام
پرسزار سال راه است مراب دیده ام
حاصل دور رندگی عمر شایسته دیده ام
زاکر حکایت مستعد را به جو سراب دیده ام

من شام دل از افکاس تو شکر لقم
مجموعه خوش بخت زاکر زوای دماغ
من خیال به زبانی شکر آب تا روز
لافت خند لبش بر نوید صبر نه
اذه و زلف و بنا گوش بیاورم باد
من اگر تو به کیم پیش تو ای گوشت خوشتر
لو طبعی که زبانی صبر نه بسو
تا بحیرم در زبیر جیل واد حکیم

کام جان بر دگر دان لبش برین
هر دم از سبیل تو فایده آید کیم
جای دشواری بر تو در جبین کیم
صفت سبیل مشک تو در جبین کیم
فریاد که کله سبیل و شیرین کیم
و فامی که نوک کله من مسکین کیم
که بدام نو و ای دل بکین کیم
در جویان جگر سوز تو مسکین کیم

روشن گشتی که رفت همچو از جیب عاده	از کفایتی که در آن ساعد سینه که
دفعه	
مهر که دیده و دل را با بکلی و آه سبزه	وجود عاریتی را با یک راه سبزه
چون سوزن ام از غم شقایق و عجب نیست	روان روشن اگر در شب سیاه سبزه
مرا چو دلت در نهادن دوست در نظر آمد	دل شکسته و کلین بند و جاده سبزه
من آن غم شکسته ام که در غار محبت	وجود غرقه و دل را به آب گناه سبزه
خوار که کردم فدای مهر و خشنود	نجان در بختی مال و حبت سیاه سبزه
مرا بدو دل عشق چو ز لشکر محنت	کون که محنت دل را با شاد سبزه
بیت عارض من هر شاه هم نیاز نیست	که دل پر بسین هر چه جود سبزه
بیار که دلستان من شمع و نهایی	کمن چراغ و مصلحتی بجای سبزه
عاده و لشکر را که اسیر محنت و بی افت	غنی جو که به بیچاره جود سبزه
دفعه	
وقت است که از لعل تو زکنت ببرد	کعبه زکنت نه در دل که ز حال در ببرد
تا بخت زبده دل ز کعبه جان نبرد	تا راه که بر سر بخت سبزه سبزه
بای مشاق هم دارم عقیدان چه خیر	از زبان سبیل اوج که ای سبزه
که بای طلب این راه بیا بیا ز سر	پر سبزه ام و جود عاریت و سبزه
ما که خاک افت بایت نو شمع جان	سرموی و جودت سبزه سبزه
عجب دلی که جود خنده ام از جود جستم	با جود نواد است که در لعل سبزه
از غم دینی و دین زبده شمع که	نام دینی نو باشد غم دیگر سبزه
که با جود خیر و جود جرای چه عجب	عجب است که ما زده با جود سبزه
و دینانی خیر از با جود و صلت عاده	ما از دین خیر و جود دین سبزه
دفعه	
با لب آن دم که رود جان زده بخار	نقد لطف و دم با بزم سبزه از کاد
بیکر همان زود که دل طم می دارند	مضطر که در این جاده که بیکر دارم
نیت که من تمام شد از جود و بیکر	با یکد این شمع که از دین آزار

نوا

دو که سدل نوازان کرد که دم را	نام معتمد نوازان بود که یکم افتاد
رو ز محنت که شود دارنای بید	وای به جان من از کس که سدل اسرار
من آن صفت دود که جود غراب دم	نمی از سستی شوق خند مشیار
رایش معتمد دینی که سبزه با	کدم از لیش بی رسو و سوار
مفتر است که از دم طم به روی	من بدو که از اسالیخ از بار
خط بکون داده و بی نقطه ما از سربو با	بی به جان و سبزه که از سربو کار
رو ز شب شاید که زده محله این باشد	کای بهیم که نظر لطف فرد محله دار
دفعه	
آدمی که دینی جا ن	بر مشق ام و سبیل کبیا
بیغم بقیس او به هر هر	بجان صفت او و رشتن
هم ششکان را از سبزه	هم ششکان را از سبزه
بمعتمد داشت و در روشن	که معتمد داشت و در روشن
ای سبزه جان که لیش شمع	دلای عجب که شمع و سبزه
صوت خجانه را المار او	صدور او که سبزه
تا با جودت که هم تحمل	مشاور عالم به جودت
دم و نورم ز سر نو سبزه	دین تو راحت در تو زمان
اشک عاده از شادی و صلت	کود اشک و افغانی تنها
دفعه	
از فلشش بود از سر و حال از من	روز و سال او بود حاصل رو که از من
عجب حساب او غماض حال می شود	که شوق زدی که عجب بی شمار
که من شکسته و من جود که وقت	من بیا بیا خون هم باشد از کد از من
مشکل شد از جود سبزه شمع دینی	آب و جود بای دیده اشک بار
به دل خسته تا بخت با شقایق دینی او	بیسوزان بای دیده انتظار من
نکبت با بوسان عطر فروشی از کد	عسسه ناله که ز سر و من بار
منظم که بیکر در جود شقایق او و	هم فلک دین که دور با اختیار من

دانشم ابرو کز دل بر سر کوی او گذر	نوعی اگر نماز کوشی صد انگذارم
دره او چون خاک شد کف غدا چینه دل	یکسوی او مگر با و برده آید

است داشت بام در بنم می برستان
 به معجزه ملاحت کرد کدی بدیسر جان
 ساقی این مستغرق دل باده باده دارم
 دور و صالت آمدو ایام جبر بگذشت
 یا خیزد اینی کز خاک کوی آید
 یا قامت جو سورت نام توانی از دم
 نه یک جزده مان سرگرد گشت گشته
 جان من اودا نیکان گشت چشم دارم
 شوق ابرو دار جان غدا می دل

ای جیسر قد می فتن خاک رط گشت
 روشن خوان دیدم صبر که مارا است
 آبی که نود ده گذرش تا بقیا است
 کرم کشم کس مشغول نشا است
 ای دمه اوده بهر منظر نا خوب
 از ده و فلک جان بسزیم ملیحه آمد
 بر غرقه اگر باره زند ناظر سالو پس
 ای خواجده نوغانی و مشا طعل سوری
 باز ای غدا از کوس برده و کازار

ای ستر گل حلقه باده نواری - این کز	در محبت خود ایامی با این کز
عمودان درویش و مداری دل در این	در محبت خرو غایبی با این کز

که در جهان مویی به این کوشش
 در آتش عشق بوقل غزل کاش سوخت
 بر ناف کس از طعنه و نه در دل داشت
 هر خط و اهرم نو گوید کس نه
 ای رشت زنجیر عذار زبانه رنار
 هر چه بود بهر جهت در غمت ببارم
 ما جامه اوده بیک جام بشنیم
 جگر عالم از افساس غارت معطر

ای چشم شوق حلقه میستان
 روی تو مایه ابرو جوی
 به طایجان روحت و قلب
 روح غمت را سرت دارم
 که ندخوی کفایت جوئی
 آجند باشد بایند لغت
 آهی و شمت کس کس بیند
 ارباب لغات و افسان غایت

ای دل از مقلی کوی کز
 دست احلاصه بهر فرود
 بهر اهره ز بهر ماه از مهر
 با صبا می غرقه بو شیبست
 ناشوی اشای حضرت او
 قدی از نوسر کدیش بود
 ای صبا خالی از دلش مگر

نقد و رقیان عاشقی به این کز
 هر چه بود بهر جهت در غمت ببارم
 جان بانی که اهل خانه این کز
 تا باز بگویند که بانی به این کز
 ای با صبا عاید سانی به این کز

با توی نورس و دیده که رفت
سخت در گذشت عاهد
کز او نظر جدایی کن
نوکا با شش و دقایق کن

ای وقت آه با غم جان
نظر کن بیا و مانه سر
خود با کم شوی در آن ساعت
کوشت خالی از تو و ناله
ده ده انت حریر بند از حد
چون تازه دل به روی پیرون
کشاید هیچ منزل با ر
بر سر غم از کف کردی
و تپش که در بر سر عاهد

ای که در دلش شکر
در لبه حلقه از ارجان
خفته و غدارت در نظر ما
بده نیست باد بستان
غایب عاصه قصد تو ظاهر
با شکر و ادبی و کسالت
ناله و گریه غمزه ایکن
و امن یابی از کف آدی
کشاده از دولت حسرت

ای که بستان خیالت دیده نمایی من
و پیش نفس ده و وصل دیده آن کیار حالت
و سستی بود نشان زلفی بر جای
می کند کوه و شانی چشم چهره بای من

میز

من جویی من دم لاجرم سر سبک عاهد
می دهم به اهرم از جویند هم حالیا
پیش چشم دلی و سب و دلش هم جان
تا مرا عشق هم رسد قادی باه
چون رسد کس ای را بنامش رو سینه
هم برسد مرا از دنی روزی سر د محبت
منته و تنها در دست از غم عشق عاهد

عالمی شکین شود آرد و علم لیلی سر
از نفس و دوزخ بانی وصل بر الی
در حد و کجایی بونی شوا به ای سر
چون حرد آمد بقیان رویای
که در آن غم نیاید از ستم آرای سر
که هیچ او رسیده ناله کجایی
نمود می بری که بود عاقلش نهایی سر

ای که از شکسته فتنه بین
دم آرد با آلمش جفا ر
جعدت صفت حشرت کوب
شکست خال شکر مالت
آیا هست سر با روی جان
و طایفه در طرقت بسته
او را از غایت طرقت مایست
ندادم عاقلست به کوشش بازند

دل از شکست جان از تو
اکثر دمارا کبیر خوشه بین
حیران از دست صورت
جای خیانت چشم جهان بین
و از لعل خندان یا جان
و از رخ شکسته بار از سر بین
بای روانیست عاهد
چشم عاقلست از آن ای دهن

ای که در شب شکسته دل و کلاه
که برده دل روز جوانی با یک
سینه رخا کند له و صفت ناکان
ما درین درد بودیم و ندیم دو
بود آیا که به اهد و عذاب و ناله
و از عشق و کوه کس آلا با
بزرگ شست کمال از غم و محبت
خود از در غم جان نوحایی نوشید

کوبی که در و شکسته دل ایل در
شام حیدر آن که بر شمع روز افزون
که بود بار جدایی نفسی بر آرد
آه ای سینه محرم و روان حسرت
ناله و کمال دل و آن کس مضطرب
تربیلی خوان گفت مکار با محبت
درم بول و انهد و مسی یقه خو
قیامت رفد و بخشش اصل و سرور

تر عشق و محبت از کف دست و است که حدیث است که از اندوهش میگوید

دلی عشق و محبت کشد جوان	مشت و لاله لبها لب جان
گرم کان زده کوی و غمت بخیر	روی آنچه تیر صید بیا
جاده این دل بکشد لعل بر د	بیکس رفت نشاید دقتی
روانم را جانت زهر و شکر باک	زخم توام مرم از لعل تو را
عجب شکر گویند بعد بکدر	ز او برید ازین شایر زمان
چام بخش گویند و مکن سگداز	هر که صد جگرش بخیر جوان
چو سر زلفت توام فی و د از زلفت	خاطر هم از کشتن نیش
و لشکر را بر آمد و عده مشهور	فرار بر سیده صبر بیا
صورتش عادت و محنت این شهر	مقتدر بود و نیست و محنت

بیا آمد دل شکم دوش فلک سر روان	بد سانی میانی و خوش بهر برده
شیشان و جودم را در ملک است موز کین	دماغ خشک غم را با آب زده کرده
ازین خلوت بدلت خوش تو نام زباله کتا	که او را دم بیل جود این کوهر برده
بزل کاه جام کش قدم بر این استم کش	چون خط و خط کش بیک کلام سر کرده
لبم را با آب خندان با لکشت پی	دل را از سر بسوی خود کشیده بر کرده
چرا منع کنده غافل ز غیبت صدم دیدن	کسی کو بر مسلمان ناکامی از قبل بر کرده
عادت کنش بر شیرینی زنجی بار نشاند	عجب دارد از بید و لعل و شکر کرده

خفاک بای سر ز نوا می خلاصه دوران	کندی و جود شریف توام جوق لب جان
نه زخم هر چه بزند نشان مرسم و دار و	شده و عشق تو دارد ابد چادر و دریا
ز نور روی تو روشن هوای غلیظ کشتی	ازین لعل و عشق هر هوای گلشن نشان
من از قبال خنده لبم که سیر آید	عجب روی تو فرشته از قطاع افکار
کند به است خاک و شکر شیر قشلا	چون لبم که آید و باغ و خوشه و جوان

مهر جوی کند و طواف لعل گویند	نوار غزل سبزه در آب چشمه حیدر
اگر بر آن دل نگیرد کلام عشقین	خاک بود که بر او این لاله است و بیا
سر کلام مشکل می عجب در او	که تافته منت آید بشم کل و گریبان
ناصرت تو بزند از او این نام گشت	نور چشمش برین غلام سر دند
مکن جفا که عادت از کوشش بود ساند	بیا که ماه و لعل است و حشر و ایران

بکشد زینم از کلبه ای که سرو روان	عجب از بار نیاید - تم زلف روان
مصطفی و صفت تو که بر سر خاک بیا	صفی با زلف و سوره اخلاص بیا
با خیال به در لعل و هم سر بر خاک	کشتایق دید از دست هر که بیا
من زبده و زلف و بر و عوام بود	منت روضه جنت کیم از روضان
ششم دارد و کلمات حالت جانم	از روضه قندل بهادان بجا شای
و بگردان در جهان و حق از انوار است	من که از خوش گشت بدم جان آسان
بغای و در آن منزل اگر عده و صد	حالی از غایب بود و لذت رختان
روز و شکر من از خاک کد بر چشمم	همان دیده ام از شوق و فاشد گردان
و کس روی نصرت و عادت از انوار است	میراث نوب خلاصی و دهرت از کرم

بهار و خنده که زده از انشای دین	قار و ده می سیرد یکبار در استین
انفع و داه و خوش چادرش چشم	آنگاه که حشر باد و مسیحا بود چشم
که عادت می بدید و انکار و چشم عیب	در هیچ کس میر که ضلالتی بود بین
بر لوح جان کوشش ام از کف و بر	روز از آب که تربت او باد عین
کای طفل که بر صحت افتاده و دشت	شوقی که چشم حقارت در و بین
که در جهان دلی تو فرم نمی کشد	بانی جان من که خود خاطر حقان
بر کشد از آن نود و نوزده و سر سوار	که چست ز نور دلشده بر زمین
طوای که بلبا و کد غلغل شده اند	در روز خنده شیر جیل مستو
بانی بر از خنده آفتاب خاسر عمار	یاد مستغان و کل ایال نستین

یار کورسک روح می از طبل کز آید
 و انتظار روی تو برده به بستانم و خواب
 بیل نظر که نور که از زلفی شکلی
 جوهر میکند و ذی و شفا فان
 و چشم شو و بخت بند و ابرو از محراب
 حکایت دل روشن بگوشت صورت بین
 چه سواد که در رخ از کمانی چشم نه شد
 زنی می بهره عاشقان بخار
 کیش اهل معرفت کجا و با شد

بیا و قلب ما را بشی متور گشت
 بیا و خلوت صاحبان لوت شین
 تم خوشال شو بر سر از من کدر
 زلف عیسی شود بکمان کیش بر شوخ
 زار لغت کبر بهائی دیدن
 بگوشت جان من آمد ندای اهل بصر
 شنیدم از دود و یوا کوی اوصد با
 یار اکل و بی روی بر زمین نیان
 ماه و صفت و شامش جو در میان آری

نور و نبع میا لا یخون دل ریشا
 مرا حسره و جهان از کله لایان جوی
 اگر بوی ادا الشان شایسته عجب

مرا ملوی که نام خنای نیازی دوست
 ز اهل عشق توقع به از رسم هر
 کسی عاقل که نباید دوست این گرفت

حدیث عید ما از کور دان
 رشوق سایه رشید و وحی
 با شکم که نکره کسوز سینه
 مرا بر بود خواب کیشین
 من ابرع عشقی ام که اسلم
 و منزلت هر جام اختیار است
 جوانان را ضرورت سینه
 و لاصورت بند کمر صحت
 عمارت از دود خاطر بن باز شود

ختم آن روز جمیع و صبا میمون
 بهیو غدا که خرامند مقام و امون
 دست وصلت بر کمالش وفا باشد
 در کوه الی سر زلف بر ابر و تخت
 دل که دم زند اسوز رونی تر سپس
 درد عشق تو کایم لطیفان مشت
 چشم کریان من شده در و رطه مجبر
 دست بردیده نهان ندید هر خایده
 اگر کم اشک غصه می کجایه سرخ
 نودانی چنین از جده کریان عا
 اگر این چنین فتوا نه کرد ما کن

موزا

ملک

فوت با ای سیم کی جانان
که از انی کت کسین جانان
نذاره تا و مشک نشا رخ
نیک سبیل صدفی جانان
صبا و شب خا هر آفتابی
بر اندازد نقاب آفتابی جانان
دل مسکن مال و زر بدر سپرد
فریب غره چادری جانان
پیشی سعادت می توانی نه
رنای خیز و بیدوی جانان
دعای عاشقان حریفان است
که بتوان بستن آفتابی جانان
طواف جانان را که کعبه کبریا
خواهشش کنی جانان
خوشایه همه کجای که کجای
بای آرم از کجای جانان
عاده از کوشه خا هر توبه
تم آفرینش ابروی جانان

مشتاقی مشکین نقاب اوده
کل مراد ز نام جمال او جید
بر کس سبیل او که از خوان کشتن
نیک لاله او در صف جید
زین جن بود جلوه ماه یاد خزان
بویید بر کس کل از دست اوید
مداری کل رویش زما امید نشا خط
کلی و خوشخوان کس کعبه کبریا
آب دیده وضو ساز و غم کوشش کن
که دم کوه نباشد یاد جید
مراد طبعه و غم زین رفت بای از جانت
اجازت چیزی از دستم پرسید
چال نام کوشش کجا بود چون نیست
که شرطش نباشد زین شکرید
مراد طبعه و غم زین رفت بای از جانت
اجازت چیزی از دستم پرسید
که شرطش نباشد زین شکرید
و غاشقی بگوید از حدیث علم عا

مشتاق برب ساعز زاده
خوشایه بای جانان سر نهاده
چو جانان اسیر را در سیر کوفت
چو حلقه تو را بر نهاده
چو لغت حدیث اندر کت
زده نام کجای نهاده
بنت را در حق کفر و توبه
خاران و نام کجای نهاده

بود مغول مشکین سر آگاه
رعبت سطر بر نهاده
ز سبیل ساعز زاده
عش بر کل از نهاده
کی در تب کفن مشکین را
کلی سطر بر نهاده
بود اسمک حال دل بر نهاده
صاحب خادم بر نهاده
عاده خوش حسن دل را نهاده
بای بود بر نهاده

خوش است بزم صوفی و عیسایان
بیش با ده برستان در غم حشر را
رفیق یار سبیل روح با شمع حال
که هر می توان کرد با کوان باران
بوی او که در آن کجا تل دل کوید
خوش است غم و کوشش جانان
خفاقت دل چار و طریقه بار
صفت مرغ ضعیف و دام طرادان
بیاد جنب از انقاس پوشش مشکین
کعبه کبریا در غم جانان
بر کس نیست ناله و غم کربا
کعبه کبریا در غم جانان
عند ارعاش کعبه کبریا
کعبه کبریا در غم جانان
عاده دل شده این بود زین شکر

دوشن کی کشیده ام از ناله خیز
تا بحر فغانم ام بر سر عالم اسیر
چوب دلم نیست اوه اصل او نیست
شکر خدا که با شمع وضعت دولت
مجره سوز خاتم ضامن فوت فکری
عود نواز عظیم مطرب بزم عو
عاز دارم از سرم با کعبه کبریا
عیب نباشد از کتب بار زبانه
وصف جمال و فاضل سیدی از کعبه کبریا
عبدی از کتب بار زبانه
زبان من بیا تک صحن من
عبدی از کتب بار زبانه
سحر کار عشق او که عا جان و دل
عبدی از کتب بار زبانه

زاهره و احوال صفتان
فایم عشره طرفت است

افاده دل جو طاقی زانی غافقی	ارزش ساقی جراد مستان
می بر کله که در دمی سبه	جای بیرون و بر جاد مستان
دستار زینک بالاد است این	مغول شکر اسب است آن
و این دلقی غلط نشانی	جالی کانی ازین مستان
هسته و انکه کویک است	وصف دلاکت با نکی استان
مخ حرکت که کم دقت	اکون که بکشت کل دقتان
از او ای کسی بشا حق	که جهر غانی خالی در مستان

و

زنی زلف تو در چو قاسم فاد جین	تکست نیست فدا ازین شیر
کمال حسن تو از دیده حرد بهان	ضاکر معنی رجش صورت
قد نظر زیبای خویش سیه نادید	جود بدی تو اند از آسمان بن
رجش کسب بسیار تو فخر دستان	برود جود و کسب است چشم در الدین
جوش زلف تو در دمی من کار اهد	حرف صایه چند نگار خانه
سواد دیده من بر عقد او تو افکر	شال مارم کملی و خوش بود
لبت بریده دهن بر سر شکم گفت	کوشش خط با فونت بر دزد
توفد بار و فاده ای کئی مسیحات	کلیکت که باز تو هر روز
جراغ غار من کل صبحم غیب باشد	آرمینده از انکس عیالان
عاده دلشده را بر زمان نشیکرد	مکشای حیل جاله پی و دین
خدا ایکن سلطه عصر ابو اسحق	که باده با این بخش و دخت
جود ایکن سیم رو ابا بشد	اگر دای از اشعار او کم
هزار سال جلای قادی غر تو باد	شاهران در اده بدست و دزد

و

صبا بیا و جن را بکل مزین کن	شام لوح معطر ز بوی گلشن کن
یار ساقی شاقی جاهی ازنی عمل	و عام تیرم عاراد باده روشن کن
سیاه بزم نو که بکر در پیشان زلفت	میسره نایب اکش که ناره امن کن

ختم

قدم بکشد اهران ما کرسی باز
 بزم ساقی نو کم لشت و خاک بر سر کرد
 و لاشا لاش از آید برش نوشی
 تو بر رخ کشت می و کلمن این مستل
 عاده اگر چه زنده ناول آن کان ایدو

و

غایب و حاضری چه حال است	ممن زلفت و مع وصال است
تو مولی زنا و عاشقانی	دل بدلی می بود چه حال است این
خط سنان کشیده بر ما	خرفی ارد و فز دلاکت
بروم از نظر خال است آن	بر کلم از تو دل می است این
عاشق ناوای میگیر را	نی که می کشی و با لست
می کشم بار جگر و میویم	غایت جبر و اخلاص است این
عاشقان کمالی یون و اید	دولت مکلانی زوالت
دولت مستحقان بیت	طوبی از منصب جلال است این
بر عاده از وصال است عرام	حون او می جوئی جلال است

و

کدای حضرت او با شوق و ارشاهی کن	مکن خالک او و سر بر خواجه کن
مرا ز عالم علوی و شکان حرد	دلاکت در ویش کش و شامی کن
جودم عباس سلطان رفیق قانع	یکوش و سلطنت از غاء تا باج کن
اگر بر سر زلفت می دهر مشرب میسر	تو بکرم و رحمت الهی کن
تو جرم بخشی و فضلش صبر عسره مشو	کند و نش و خطای و عذر خواهی کن
ترا که گفت که در باغ عیش و مستی جا	می شبانه خور و خواب صبحی کن
خلاف امر خداوند موجب خطت	رضای او طبعی تو به ارشاهی کن
مسیاه ناله خند از کند جامه بگوید	تو آب دیده و شمع و بهره کن
که جلوت تار یک رخ قباب عمار	و طس جو مودل و دهر و سیاهی کن

و

گردد بر پای شود راه و رفتن نخواست	بری و بخت مرده لوی نورفتن نخواست
تا که کج معانی کشاید بسرد لب	صفت صورت زیبای تو کاش نخواست
اشب از شوق تو بیدارم و در پی دارم	ز آنکه تاراج دهد در باد رفتن نخواست
مطلب هست که در راه اتری دل	گو و وصف تو نیست که سفر نخواست
شهر اوصاف تو کفر نماند گشت	که در ایام حال به شکفتن نخواست
ای که با جهره زیبای تو می گوید کل	مشکل اینست که با لایه رفتن نخواست
گفته را در دل از دیده جان و ارعاد	

و

ملاحت تو ده ام غمان	که به تری زنی در کشا
قیقت وصل تو اندک کسر	یک سر معشوق در دو جهان
ای وفا بی محسوس مجود من	عذر نمی دهم بسویا
کس میان من و میان تو نیست	تر ما از دو عالم است بهان
من کرده ام نعل مرا و شست	که تو بادم بیکدیگر سوزا
آب و بجز تو کرد با دل من	با کشتن تو کرد باد حزان
در شوق تو بهی دیده ما	کس در وقت و صبرهای او
می گفتم انتظار محلب تو	که شادان بکنم تندوان
چهره زده و انگل کس به عباد	و دعوی عشق می کشد بیا

و

مستی از عیان آمد برون	کجی از ویران آمد برون
با هوایان با صحرایان رو د	بری از کاشان آمد برون
و کاشان زنی او و خند	از معین سواد آمد برون
عاقبتی در حلقه عشاق است	در مقام دوان آمد برون
گفت با می شری خلوت	که به وقت نماز آمد برون
اشیای بی اثر که برفت	و در غم بیکار آمد برون

بخت زاهر را به بخت مرده	از عیان جان آمد برون
از کجایان با خوان الصفا	سخن افشان آمد برون
و که در غم و صفا شای نهاده	عاقبت مستان آمد برون

و

مگر شادان رفتن رسیدی با طری عین	که در غم جز تو اصل شد و بر من
خیال خواب نیامد بیدار تا بیدار	که در غم تو ندانم کاشان سر با
است با صفا میسر و مستی و معذب	تصویر تو به کس نیست ز تو فراق
و نه غایت فضل تو تو را معصیان	که در غم با شمس تو از غایت
عجب که مگر مصری ز جنت آب کرده	در انشراح که غایت است به شمس
مطلب تو ز منت عاشقی برست نیاید	که در جهان کشتن کس حقا و جور بود
زده انداز خال و اشک از چشم	حاشا منزل ما و مدار مطلق بروین
غاده دلشده را که نماید دور و دودید	چو بدی تو منت باشد چه حاجت باین

و

مکوی با قلم ای دل حدیث درون	که در عشق تو داشت دیده پردون
در غم تو شرافت کردی درین سال	صوری جلد از زینش اندرون
منازه نکل دلم بر کنار غم چون	نزد صفت دو تا ام میان بندون
خیال که تو زدن او بود شب و روز	رون در چشم چو لوتی مکون
عجب که سبیل و چشم بسته آن لحظه	که او سرده بر ارم رسیده محزون
به وقت دامن وصل رون ز رخت امید	روا بود که بر میان درم ز غمت کون
مرا همیشه معذبتی در هر لیکن	حدیث او به افشان است با امون
بند زلف چو بیکسر بهشت نکریند	مگر که کی در خرد شمشیر کون
غاده دلشده بر استان اوست معین	زین صفت لیکن بیا رود محزون

و

مست خسته بهر نیمه راه بخت جان	شده ام معین کوش به شب جو بستان
چشم ز ناتوانم درده چشم تا توانش	بود ای کجی که بر سر خبری ز ناتوان



میشود بختی دل برکش ارجوانش
 منقاد از دلش به جسم خود بیا
 اگر من فیک گوید چنان نفع شایسته
 به نواز است از سده بجای دیگر
 من لای دل کش متعلق به آتش
 بدتر از بخت ای جان که در اوست عیش
 بود دل عامه باشد بختی دم نمیشد

نجوم که پنج شش من بود از شکوه طای
 منقرض از بایش بود همزه دانا
 یکم صوبی از کل بغان با عیال
 نتوان سیر میسر کرد بخار دل شایان
 مبرای کار مگوشتی نیم مهر با
 جو عام کلبه محسن ضعیف خوان
 چه کند اگر تحمل کند در جویا

در وصف

میشود کل انکار و من و جدال همین
 من عشق می جوید بود نو کوشام
 ارجام حیرت منوئی خلاف عیش
 بالحر قدر تحمل عن جفتی اندکی
 که تو گویدم یک شش من عیش نیست
 افشای الدعوی که تو ادبی و اطلرت
 رازقت چگونه نام نمند داشت
 یا هر یار و همت جو ان کیش عا

روزی با و حال بر نشان باد
 قد حرر الغضاء هو اکمل علی الدین
 کویشی دم به ضلالتی انکسین
 واکم قنصل من قبل الحزین
 ای شکر تو کوشش من افشاند آستین
 کس علی الزوام تا شاید ا
 غای عشق می بصورت کوان حیرت
 و القیب می عا و کم دایم الانین
 یا تو کیش بر و ره عاقبت کرمین

من دل در بر تو نهادم و دلم مالد و تن
 دل من در شکن زلفت تو اوجده است
 دلم چشم کان دار و سر زلف بر
 کند و می بکشد کشتی نقاب
 در جبهه جدی کوی زبان بکشی
 که یکا کسر زلف تو بر آید منقسم
 در خلد می تو که بشویم از باد صبا

و که دل بر تو نهادم هر کوشش کرد
 سبزه مرغ عشق که در دام بلا کرد وطن
 تا مرا از هر پس باشد و عشق می جو
 که خوانی دخت است بری ارجان من
 کامل از شک کویان بدرد ناه
 تا قیامت زود بود می عیشم زده من
 بهم برین بکشد و رشو و کفن

روز

من دل بر تو نهادم هر کوشش کرد
 آجودان کشته که کشد او از عیال
 نصیحت از لبش نکرده هر کشت عا

و اهل دل فیه عشق نه در طوفان
 و ای که دوست شنیدم که شنید از تو
 بی جان می شنود اهل جهانش سخن

در وصف

نیم با و صبا عطرسای گلشن من
 کوی که می کل می تو در بهار و عیال
 و زلف از شکر می تو ام از آب روان
 اگر در می گویم ای می بر خاک
 اگر تو نظر دوستی بود با من
 اگر چه ساجده ام بکوشی دهوی و زهر
 مکن زهر بغیر از وجود دو جیر
 امیدوار بود و سیر می باشم
 شنید اران لبش بر جبهه و لعل

کرت که دار فقه بر جهان روشن من
 اگر صبا روم دست خار و دار من من
 که خاک کوی نو باد اجیش ممکن
 یکا که بر کوی نو خاک شدن من
 رو است که عا کشته شده سخن من
 خدک غمزه و بکشد در جوشش من
 دل جوشش جان می جو این من
 که روز ماه در اندیشی پرواز من
 چگونه وصف تو نمیدانم لیکن

در وصف

نظر زان کلابه اند من
 شکن زان دور لعل من
 دلی از آن کی جو عا من کل
 بکشد و غمزه کرد و عیال
 بوی انفاست از صبا شنیدم
 دل من در میان است شوق
 لیکن از آن که منور چشم
 در خط کشته محبت را
 که کند یار در چشمی زان
 که درده جامه از عیال

به آب عطرا می
 بکشد سحر تا قنای خست
 بی از آن کی جو عا
 بر خیزال زلفت براب من
 جو سبزی سیر اید از
 و آب چشم که زهر ا من
 بومف کل بوی برا
 آتش افروز افروز بکشد
 که زدن لاف و کوشی
 روز چشمش بر زلف ا من

در وصف

بار بار با رید از خدا خواسته اند و بران
 حال بزم در رفت و بخت بدیهه خرد را
 می کشد و بار بسته ام در عقب خیال تو
 من بدیده که ام خلوت خائنه را
 صحبت عاشقان درین صفت و نامش
 یار کشم ولی دین بار کشی بود عجب
 دل در محیط عشق و جان بیکار کی بسره
 فکر کشی پیغمدم ولی رسم جون می ختم
 عرض عبادی تو اسیر بودیم نشو

بار بار بزم من نگذشت که در آن
 نامزد بزم است اجل آسین
 کرد از دهم زنده بار بگوید ز خو
 ای که ملاقات کی عاشق جان نزار
 زده و کوی عشق یا تو بگویم که کیست
 بر من شیرین حال شش من و تو کشش
 برده اهل نظر عذر مجور نیست
 با تو نام بر چاکر چه تو ام در رو ق
 عجب با فسانه به با حق عباد

آن دم که در دل سیه آفتاب اند
 انکار است عطر فروشی که می رود
 بار در چشمم از دهن آید چشم مشک
 تا با لب بود یعنی دم خوش ر عیند
 مادر چشمش زده شورش کونده ارم

نورنگار

در غایتی که در دل تو سید جواب اند
 ترک خطای چشم نامم حساب **او**
 قفل غار مایل و صافی شراب **او**
 لب امید خست و لب با لب **او**
 ناله بیدر جگر و ناله قطب **او**
 آفتاب نور لبت آفتاب **او**

اگر میسر نشد دولت دیدار او
 که زنده در میان باده یاد این خویش
 نقد روان می کشد در قدش دل شاد
 کوه سحر و آلوده خرد اهل دل
 نفس آلود از رسم ماکت می
 و قداس و ربابی فروشد بگل
 اکل دل خست ام در عشق آلوده است
 دعوی دین چون نمی خست و پیش نهاد

ای باد صبا سلام او که
 این نام سیر بر مشکبگر
 در تیره شرفی مردم
 تا مرغ ذلی نکرده آزاد
 با سر و لب بیدار مارا
 در جلد و لعل بگرفت
 من هر خون و لعل می
 و بیل و بی بام او که
 کونام او شام او که
 روی و تمام او که
 آن طره بجهت او که
 سرو و کوشش تمام او که
 جامی لعل تمام او که
 جامی لعل غلام او که

اگر سوزانده باده و دل خسته خاد تو
 نورانی و از چشم سپاه

مهر جا که گفته اند ای عزیز سرشت	بوی غیر می دهد از خاک راه
بوی غیر می دهد از دوی افکار	در سحر مکان در بارگاه
بوی شد منظران دو عالم با اتفاق	آید اگر تو راه دمی در نیام
و ارم که کجای از یک من بستی	در شن شود بر سر نوای جویا
بای که من میگیرم ز دست عشق	ای که دل لیا دیده بودی کلاه
در جویا نشی بوی ز دست نظر و پیا	باشد که آب دیده شود و عذر خواه
دانی و جایش ندارد ز دست عمار	کو به جنت بر من ماند کلاه

ای که بر سر چشم جابا اوی شو	کلیه بر معنی اربابان نامی
بر نازد سر جویند از آب	چشم من از آب است
تا و شکر خن در ناف شب	کعبه و کعبه کسوی
با لب که نوزد ملائی و سیلا	می رود آتش که کوی
از قیامت کجای دمی تا سر را	صد لاله بکشد از دوی ج
می بادم بر سر از دوی ج	دو علم سر و کوشش را اوی
ای که در ماطی باغ معرفت	و دیده ام باغ و خاطر کوی
بجویند لطف کی سرو تا شود	بر کاشد که لطف در اوی
بر نازد اید جان عمار	روی دل اید اید

ای که دل بر سر دیار چشم و فاش	بجای اربابش زبان صبا
دوون جفا از من هم کشیده پرس	تر بلای او دمن بسلا
بجسته بوش صوفه کلام ما بنید	از دوی کوشش میده تا کوش
کشتی بی اتصال مرا از خدا بجا	از دوی ارباب سر بر آرد و خوش
با نای و دوی و دوی و دوی و دوی	کیونکه شکر و شکر و شکر
کوی من ابر کن سید سرشک	دوون شکر و دوی و دوی
بر بند داده من و دوی و دوی	بشاربان اشک من و دوی

ملک را گفته و دین کرده است	زنده بود که حسین مرده است
شاه ندیده که بر لبست	چیت اهنر شد و زیب بخت
زنده بود شاه که بر لبست	دشمن خون نوار تا بخت همه
شاه که یار او بود از کعبه کار	نام کو ماند از او یاد کار
یارب از آن روضه که سبط زول	گشت و ما که در دوی و دوی
بسیار بد ما عشق سنان	بر تو خوشی که در شمشیر سنان
مردا و جلوه که دور کن	روشنش از مشعل نور کن
در طرد او تر باین بعثت	رنگه باد کحل غیر شربت
اصل عا نا و جوهری شکست	شع قوه زان جوهری شکست

کلبه روضه دل بر و گلستان روان	عجب باغ نظر موه شایسته جان
طعن محرم شکست دل چاره شهاب	کام نازید بنام درویش در گمان
همه چشم از دوی نظر تا دیده	تا که از پیش نظر جوهری کتب تمان
کر کنم تا که ملک عیب کنی یوسف مصر	چشم جیغوب به دوی و دوی از گریان
این همه ز کشت که بر کوی نداده مرهم	و می به در زنت که بر مالند از دمان
و دم افتادن از چشم جوهری بر خاک	د آسبی که نظیرش نبود در عمان
تا به بر سر من چشم و زبان در دمن	نه نقش جی اریتم و نامش ز زبان
دم ایدار جان سوخت که کوه کال شود	در بخار دل اریج او تو که زانفت نشان
سیل غم یون که زبان و اهرش رخا	خانه حضرت ما که بیکدم و کسر آن
کلبه ما که جوهره کس و دوی و دوی	دنه درفت که تا ریل تربت از دمان
دل اریج از عیب ادم اگر جان به بود	کشتی اریجوب اریجوب به تباد بکران
تو درین شهر عمار اریجوب و دوی	بجویند جواسخه با کرم آن
خبر و یرون رو اریجوب از دوی و دوی	بسیل از باغ صوفت بر دوی و دوی
عرب اید بر ما از حکم قضا است	بیش شکایت توان که زنده و دمان

مادی تو می بینم زانوش خیل عظم
 بود در سریم وصال تو ندید
 رفتی و ما جو خالی بی رویه مانده ایم
 فرخنده سترگ که تو آنجا کنی زو
 چون جان حیات بخشی و جز رویه دلیر
 که غافل زانش اسم را خاد سوخت
 جان از پلای غیر تو ماند و عقل نبر
 و دم نهاد ستره از مشک حل شده
 در بحر آرمی تو ما را است دیده
 از بر که دیده در چشم تو ریسنه اشک
 کی باشد آن مشک که مسح است کند
 تا روز مقدم تو بجهت ما بسرا
 اکنون که چون سعادت از خطی او
 دولت مثال بر در سر اسکن مقام علم

سلطان نشان و زربوا بخت حسن
 شاه العباد و الشجاع و اللطف و الکریم
 شاه عالم و زناقت

بانی عالمی که در صحنه رحمت
 بر ما تو که مطهر است و خوش

چو از خلق خاتم هست بره قی
 زده ای زبیل و زبیل و زبیل
 باب جاه این چشم مغاک
 شد کمال آه زهر القه در دل
 جگر فداست اگر میری و گرنست
 نمک از دهنی آدم بخور
 جو چشمه حوض از ایند سادیم
 کیم سولتی بلکه این عارست
 در آن حلقه می داده نباشد
 ز حد جلال زنده یعنی قدمش
 بخوناک کیم محرم نباشد

بانی عالمی که در صحنه رحمت
 بر ما تو که مطهر است و خوش

و لا بد از روضه باید مهر بر جید
 که گره می زند در مار غیرت
 تو می نانی و این ملک جازای
 بیرونه شرف خیزد جو عودت
 و این قولی مشکاته باشد
 زبیل او را بجا باشد گوندی
 زوای دخت بر وی سگ و ازیل
 نه اندیشد زلفم نیز دشمن
 جو مورد اراشته در نمی نشیند
 خوش آن دم که از دهان زلف

بانی عالمی که در صحنه رحمت
 بر ما تو که مطهر است و خوش

برید زلفی بران گوشت
 حصان کشتی تنیانشین
 فدا دهن بلب مشک خاک
 نه شد سینه بگشودن تیروز
 بنات کل هست از شکر حیات
 رنق سیاه بر شک با نیار
 چو کای جز از اینست سار
 که جیش را کند کردن زیارت
 ملک از او من اگر نباشد
 زبیر لا حولش کم ریش
 بر ساقی کیم محرم نباشد

بانی عالمی که در صحنه رحمت
 بر ما تو که مطهر است و خوش

دگر با آن یاران که با نازید
 با لای خرقه در که ابر سیرت
 رعدا که بادی نیازی
 نازد بر کفی خاک از جو رت
 عود معوض افات باشد
 کیش از قه ساله روضه بدی
 ترسد با آن مکه او خیل
 که آید از دغا پوشیده جو
 جواید با کوه او
 بر رخت و جود خود معشیت

بی مشغول باید گشت حالی
 با ساقی که در خمر طرب است
 این که گشت سرایم در
 در دولت سرای تکیه بران
 مراد خواجه شایسته اند
 اندم حسد نان تیج جفا
 سرش دیو شکل ادبی شان
 نه گشتش در دل کفن می شناسند
 زلی دایه کینه نادر بر سرور
 در ایام مسیحا بر سرستند
 هزار عیب یکسان پیش ایشان
 نه صاحب دار فاقه بازو اند
 که در حق مردم بی زبده هستند
 تو ممدی حق با گشت و عیبی آثار
 و در کجای گشته وقت مشورت
 از آن می گشت چه چاره است
 حکم نه در این عالم
 و لایحه بر غم سوزان
 توی آینه از کوران بر عین
 خداوند بصره اندک است
 تو هر دلی از کلفی برهنه رو
 زنجار بر خیز اگر نیدی بد استی
 خبر دایه که آب باک و گشت
 جوهری بی لوه از حد گشت
 ترا آب لبیر کفم نقوش

که خواهر برون این رسم لایزال
 با یک سینه اصل سر است
 تا یک سینه در جگر تو
 کنی مقفول به حکم نه نیا
 و نشان چشم کایان چه چیزند
 دلم از دود از اوردی شان
 نه خون را بر سر من می شناسند
 نه از دیو را بر سر من بر خور
 جواب حیات از دست برستند
 عبادت معصیت دیگر ایشان
 نه خون از شاق بازو اند
 که با معصیت بی برستند
 که کوسا درین موی آزار
 بخواد از ساقی لبر لبها و مز
 و جهان را به هر چه گشت
 همان دنیا چشم کسب است
 نه ایولی از کوران بر خیز باش
 ز شیران دانه از خور ابرو هرید
 نیاید خطی از در گشت
 جوهری از دوزخ برهنه رو
 مسافر شو جوهری در راه
 که ساق با جان من بر کس
 قهر می بریده بوی و گشت
 در آن شو که کافران می گشتند

دکتر

و که دیوانه شد ز بسی
 و عرشدی مشو همان نقاش
 و نیز هم از شوق و شریکشان
 به انداختن کفش در راه
 که به گشت کفش و دالت
 دلم را با ساقی بای ز ایست
 چنین زندان خنایم دل گشت
 فانی در کشتن با جگر چشم
 مقامی تا کوشش و عیبی مکرر
 ربانی تا در و دوشی درو
 نیای که و در سر کیم مایه
 چه قدرت و در حق صافی سنا
 ز معنی خالت و بر صورت
 بیادند که عهدی با گشت اورا
 نیاید هیچ یک تر شایسته
 چنان بر زهر و تر یالت معدم
 به گشتی هر چه گشت و عیب
 به چشم و بی تر یالت گشت
 ای ساربان در دست منزل
 تو را خوابی و یاران رفقه از عشق
 مروتها که قاطره نشین است
 مسافر می نیاید داد دست کو
 مراد پیش و باقی عزم انگشت
 برای در و راه حرم پیش
 رفیق می که آید تا به منزل

ز شوقش نغمه باز
 و سلطان مرغان او گشت
 و صافی طلب بر نغم ایشان
 که از حق نه گشت عیب
 و دیگر چه عیب از عیب است
 که برون آورده نیکار رخت
 که اوجان و مباح و دل گشت
 یکبار دستان تا کی نشین
 خیالی فاسد و دوشی مکرر
 بدای یکبار و خوشی در و دشت
 کلی شکست و کوشش خراب
 حد قدرت و در حق صافی سنا
 صفاتی بی کسرتا بر صورت
 نه مراد که عهدی با گشت اورا
 نه عیبی از حق اراحتی از حق
 ندلم بهر شوق احوال معوم
 از زبده و بی تر یالت گشت
 خوشای آنی که آتش کار او گشت
 مکرر با قندی و دشت محل
 مکرر غفلت صلاه حقیند عشق
 کان نه که در کفن بر یکبار است
 بیایانست و با مان فرقت کو
 بر پای که بر خوار و سنگست
 فانیام نهاده نیک قدم
 تنهایی که بر گریه غم اند

نه جان از حال دل معلوم گشته
اگر طوفان کشی من بوم بوم
نه صلی باکم نه دل نه جنگی
نگر می تیره دود دل در مانم
نهاده دود دل در صفت ارواح
غی دلم که آن دولت کجا شد
این دم مگر در حق رکعت
بیا ای ساقی تا بسوزانم
تا سوزانم ز کعبه شیرین بوی
چو دود دولت ایجاد یافت
دلم گشته قوی از پشت دود
وطن در کلبه عشق کوی
زمانه عشقین مور و غلام
ندیده دود باک آرایش تر
اندر دود من ارواح قدسی
در آبی گل دیده حاشیه
روزگار آورده در دیده فلک اشک
مرا آن دم معارف منقش
چو دود دهم من چو سحر شد
کنور از فی مشکیبای ندادم
بیا ساقی تا بسوزانم
مشایق من بزم بام
گل سینه دهم زده شود در د
چو ام جان ببرد مسکک
اگر شای و در دیش غناک

نه دل راسته جان مفهوم گشته
و گویی تنی من بوم بوم
نه بوی جگر کلم حاصل ندرکی
نگشتی با دهم روشن چراغ
گریزان جو دود از لبت آشفته
چو باغ خرم غم آشفته
کتاب بازه ای می نشاند
بیا ای ساقی تا بسوزانم
تا سوزانم ز کعبه شیرین بوی
سیرم خلعت افلاک یافت
ز طوفان در امان بگرشتی بوم
هوای کفن دینی ندید
زمانه عشقین بام و صوان
چال خوب جان آرایش تر
کعبه خشم مکان دگاه کربتی
نبات بوم با کعبه غلام
که بر او آل من به مگر دگر
که جان می جسم و طوطی منقش
دلم راسکن این بستان شد
غم از دمی دسوائی ندادم
بیا ای ساقی تا بسوزانم
مشایق من بزم بام
دلم دهم دلم یک شب کعبه سر د
شود مرا دله تیره ساقی
کعبه بوی خوشی دها خاک

الذی

جهانت باز کرد و سرجه ای
نه دنیا بایسته آید هوا
نه من باج جنت بر نداده
بسان کلبه غدار از غوا
چو مال کسم وفاداری نیاموست
خبره این که بر ما بگذشت
دوب از غله ماه چو آشفته
ندام طافت غم این دل پریش
بیا ای ساقی تا بسوزانم
تا سوزانم ز کعبه شیرین بوی
ای حکم قضا طی بجل کو
چو بندی به سبزه منقش
بیا کشای قضا از بوم افلاک
بر افشان زلفه شطرنج کورون
ندام جفته حوز جنت جوشد
زنگ تابی کال سیراب روید
جفا تابی کشد فطیوم دل
خداوند دلم زین زور یافت
و صوفیست سائل عالم
که بر ما بخت مرستی حرامست
و کو یک لقمه در عورت باقی
بیا ای ساقی تا بسوزانم
مشایق من بزم بام
چو من در خاک تیره خفته باشم
تخی لفته سر کجا بشیرین

ولیکن در حق غنی که کما
که در معنی نه افرازی نه کما
روست ایامشان کجا بر آید
که گشت ارجه از حق دعوتانی
فلک این غم از حق نیاموست
چو باد بوستان بکوه و برشت
چرا هیچ دوزند کما سینا
کوی تیره بجای هست و ویش
بیا ای ساقی تا بسوزانم
تا سوزانم ز کعبه شیرین بوی
جدا می در میان و کل کو
برین محنت سرای تن باغوش
بر بر این مشت مراد بر خاک
که نماند ز کور او جل خون
قبای بوم دریا چند بو شد
غدار لا زنا چند اید شو بد
جهان باکی بوم خانی زخا دل
که هفت اقلیم عالم جور گرفت
باید نیستی به بیک در م
و جو ما و جو تنی تا قامت
مدام می بوم معشوق و ساقی
بیا ای ساقی تا بسوزانم
مشایق من بزم بام
که با دهم ما دهم با دهم با دهم
و کما نا حیرت باقی لفته باشم
کعبه دود و دوا و خشت با این

ز من آئین نه کس از عالم آگاه
 اگر نام کیم فریاد رس شیخ
 زدیغ جوخه اشان جالاک
 برسم سکوادران در بهار دایره
 صبا و صبح از نایب زلال
 بنیم عهد سونی صفا کانی
 جوید حال دادم ابر آزار
 اگر به نقش با بر لوح آیام
 شراب تلخ نوش این دم مشهور
بهار و بهار و بهار و بهار
که شود و آید و آید و آید
 الا ایست با من برید محبت
 ز خاک عالم زهقان زده شست
 بیاد آورده شوق محبت من
 چه دهم بیاد هم قیام
 جوهر که من نیامد بر زبان کسر
 با مقام معطر دار مشهر
 جویندنی مرا احوال ظاهر
 مرقه دار دوه پاک مارا
 ز مادر خاک اگر کامیاب نیامد
 قیامت کبره نه یکت یاردا
 بخوار گشت جندلر چه افلاک
 کنون در باغ مزاعم عظمی که
بیا سالی مشرب به شربت کو
مرا نشان دهنی که به دست

در او گشتم شده هم سال و هم ماه
 و اگر کیم زمین آگاه کس شیخ
 شب نور و صبح بر سر خاک
 گشت دیبا سببم بر سر قبر
 بیا به صبح فرو نه شمع لاله
 بر آنکه که مشرب عذوق الا
 بگردید سر سحر و حال من زار
 بخوار ما زده و خوار گشت نام
 که توان رفت پیش او که در کور
که شود و آید و آید و آید
که شود و آید و آید و آید
 جو خاتم بر زخم از خاک تربت
 ضا غم خاک من در باغ و در گشت
 کلاب اشک زهر و تربت من
 شب قدرم بر آید شمع قیام
 بیکر طرا میزاید بی عیس
 با ضلالت منوره از مرقت
 قزو کلایم از نایب زهار
 بده آبی تو آب خاک مارا
 از اخلاص شما که ای کشاید
 بی در خاک که به نیست طار
 که کور را بسوزان کشاید
 که توان رفت پیش او که در کور
که شود و آید و آید و آید
که شود و آید و آید و آید

دلا که عاشقی از خنده مکرین
 خال ارم که غم یار قدیست
 کبی را در جستان از غم امانیت
 بآب غصه خاک ما سر گشتند
 اگر صاحب دلی در غم بپسرد
 من ارم که غم نام عجب نیست
 هم ای چنان باغ گرفتند
 شیدم از طبع حادق شتر
 ز غم کشش ز غم میوم کاهی
 شنه مقادیر و غم شتر کرد
 دم با کوهی که در شیرم خورد
 و کور و غمی آنه شمشیر
بیا بهار و بهار و بهار و بهار
که شود و آید و آید و آید
 جو طیارش کایت در نوشتم
 من آن اشک که ابرو را میزد
 بچهره شد و غمی زب از ورن
 کون بر باغ قشای می نمکش
 ندیدی در چرخ شبم بر اورا
 چنان بر آسمان که از زمینش
 من خاکیم از جگر قطره آب
 خیزد که جگر زلف آبی
 من کمر شوم که آفتاب را فروخت
 سوسه کور که کوریده برودن
 مرا با بی خوشن و غمزه است

و کوی طایفی در کوی آویز
 زه شانی و آید غم میقت
 از غم در زمین و آسمان نیست
 که غم روز اول بر ما نوشتند
 برو صاحب نظر عطف بگیرد
 که نالدون در کشتی از نیست
 که غم را دوشم هم که غشت
 که کوه غلی خونه در کوهی که
 زبانت می کشش و با غمی
 نه زان و آرد و غم می کشش
 اران غم ز غم تاثیر کم کرد
 دهر سالی بر کمر جام خلون
که شود و آید و آید و آید
که شود و آید و آید و آید
 بگویند که باد امان گشتم
 صدف کینه اش غم و غم زلفت
 که از نورش نیاید تیره شود
 بدست شهراران می دهدش
 که بهر عطف به کشید از افاق
 که غیاب شد ز حتم امان پیش
 عظم مختصر در چشم اصحاب
 بهر و زده ما هم ز ما غی
 که بهر و زده بری که نوشت
 که بهر افق عالم السوز
 بداد ای مدعی از دغم هست

بهری ساقی از قندیش
می بکشد و می خورد

بنام سلطنت شاه جوان بخت
محمد سرت صدر خاتیب
خلافت کسوف بر قد جاهش
خفاش داده استقدادش
رسیده بایه غش بکوز
شده ناموسش او با طراف
بهر برادر دل روش که جاوید
حق خواندش را بر سایل
مرا جایی و مانی به بخت
تجاعت پیشه ایدای اوست
چنان ابرقدر آوازه باد
چو مطرب بر کشد بر مش آوار

باصلاح سرشته جام
چو ازین شکر جام داری

دلایر باز در خون ما نیست
ی جان مرده جام التماس
خوشا جامی که شایسته این
شراب بجز لطف الهی
نوشده دهه دان فرقه بوش
نی معصوم آن صافی زلالت
باز از جوی کسینم بسوی
من طفل کشته ام نه و شربت
دینی مهر و شیرین و

می خورند و می خورند
در روز و وقت ما

که نم باش سزاوارست هم بخت
که باش لطف بفرادش را قی
ز مشرق تابوت بارگاهش
کرمش از نه تا ما
عروش رفت در پیش
که فیضیت عدلش قاف
چنان کسینم بکشید
که دلش نشاید خراب
چنان که ز رشده عالی به بخت
سعادت یار دولت دایه اوست
روانش خرم و دلش باد
چو موش باشد که گوید از سزار

چو ازین شکر جام داری
چو ازین شکر جام داری

که هر قطره از آن ده ما نیست
که جان اهل دل از آن یار مست
نیاید خواب ویدای ستراید
که باز آه دلم از آن مشای
که هر قطره از آن ده ما نیست
که جان اهل دل از آن یار مست
نیاید خواب ویدای ستراید
که باز آه دلم از آن مشای

هم ارجام لعل حور نیست
چو موش باشد میان رده و رده

باصلاح سرشته جام
چو ازین شکر جام داری

باصلاح سرشته جام
چو ازین شکر جام داری

مرا از غنچه روز جوانی
که ریحان می رسید از ارمغان
چو برادر من عاقل بکشتی
که ز کید ریحان غولان زید
فکده ما به مردم بر سر د
ز گردون بکسرم بایده کو
ز کلمه دشان که خیر کردند
که این اهل دین را من بود
باز کسینم بکشید
که ز کید ریحان غولان زید
فکده ما به مردم بر سر د
ز گردون بکسرم بایده کو
ز کلمه دشان که خیر کردند
که این اهل دین را من بود

که مجلس خانه ام خلد بر نیست
شراب روح بخش از دست سوزن

باصلاح سرشته جام
چو ازین شکر جام داری

باصلاح سرشته جام
چو ازین شکر جام داری

بنام شیر صبا که خواست
کلی ز کسینم بکشید
خلاف خاطر ظاهر بکشتی
که ز کید ریحان غولان زید
فکده ما به مردم بر سر د
ز گردون بکسرم بایده کو
ز کلمه دشان که خیر کردند
که این اهل دین را من بود
باز کسینم بکشید
که ز کید ریحان غولان زید
فکده ما به مردم بر سر د
ز گردون بکسرم بایده کو
ز کلمه دشان که خیر کردند
که این اهل دین را من بود

مقیم که خلوت خانه خویش
شده در خطه کرمان وطن ساز
خوشامک که یان خانه داده
کمی معلوم اگر صاحب کا
هوای معتدل آبی گوارا
زمینی دل نشان و تری خوش
هر وقت قیافه دل شکر
بطلب یاقوتی بازار باشد
چه اهل کرم صوفی و او باش
بوضعی که شود روز اول
بسرما که آه لونه در تن
چو بر آید توان بکشید شجابه
مزار او را و مشقه او
ز عطری که در میان ابر خاک
غزلان کبیر جیش غزل گو
نکاح لب شکر در خنده نهایی
بطرف بوستان جگر سوز مایل
ملاحت آبی در شان ایشان
فلکده آفتاب غمت کشت
نه آن ملک و جان آفرینش
موج صبر و خانی مضو
بود کرمان بهشت فضل او حور
من افعان از قفس بهشت
که در زنده نیم آلوده خاک
بهر سالم فصل این جلد داشت

ز به نظم عتد که هم داده
جوده الهی جان آفرین
مکی که این محسوس در کار
که دستوری بود از ارباب
بنظم آه شایسته شکفت
باید که در جمع طاعت
که نقل از عوارف مازوف
دو به باب و در سر باره فصل
چو در خاطر اندازد معنی مغرور
شبی وقت سر خوش و قد عالم
شکم می ترار شیخ معفور
کتاب اشک بر خاکش فشانم
چاه و در میان آن راز با شیخ
ضیاء که کوشش عالم آوار
بعون صانع ایجاد و کیمین
که صفتش مکه و شرب بگیرد
بوجه مستور اصحاب طریقت
چو شنید این نشات کون عالم
ز که بخش تو فیض جسم
که یارب این کلمات و با
دعای دوره در کشت آید
سعادت کن در توانی رفعت
دل کش زنده حوئی که در
چو حوئی که نوید غمازه
بمؤلف حوئی شوق این نامه تا

ولی که کوشش صمیمیت آورده
نیم کوشش و طقت خدا
که باقی ماند از قن یاد گار
ایش خاطر ای خلوت نظیر را
ز صبا اعدایه در تقو
نه از تلفاتش جزینتر است
گنیده صیوت اهل تقو
که باشد جمله را به هم
خیالش و غش کشتی عمارت
که اند این صورت در حیا
که با بهشت و منزل حور
روان بر تبت باکش فشانم
حدیث رفت کفم باز با شیخ
که بر رویت کشته این است در باز
بسیار یاقوتی که در دین
ز مشرق تا حد مغرب بگیرد
شعور مقبول از باب حقیقت
مشرف شد بشکر حق زب
کلید محض حقیق جسم
که بی دل خانه ولی موش و زار
تخی و دانه بر آرد و دلی
بخور لطیف کوشش که طریش
زبانش از خطا کوی که دار
قلم در کش میطر نامه
بدی نامه نو بود که را

بزم

بهار که باد بر سلطان این ان
 آفتی سایه اش باینده باد ا
 خدای و خلق و ذراتی و شاکر
 همیشه در فرمان اوباد
 سعادت یار و بخشش بخش باد

باب اول در باب وائی شملت بردها

فصل اول در معنی آداب

تمام آن کزو باد ارب دل
 کز اهل از ادب کوه عجب نیست
 هر اهل از ادب یارب اهلیتی
 شنیدم از عده متذکره قاضی
 از اهل علم سخن شنید یارب
 کتی را که شایسته ارب است
 بگویم که از ادب خوفیت است
 روایت دارم از اهل تصوف
 که از تمسک به اوقات افعال
 زوایا گفته اند یارب
 اختلاف بسندید و افعال
 ارب کامل است و ازین راه
 که تزیین ظاهر و باطن
 سراسیمه گردوی نبوی

کی اوستا کے لئے دور دعا
کے لئے جو تیش زور دعا
کسی اکلش بر از تیش
سجی اکلش و تیش زور دعا
نشدہ فی تیش زور دعا
خانی نامی ہا اکلش زور دعا

کانونه صبری گویم که میت
دلاکرده آداب بویست
اگر برضای اهلان بمیجول
بغاییدن اینی صایت
حکایت انعام و شکر
بدان مشا آداب میسر

فصل دوم در ادب حضرت رسول

مراعات ارباب ازان دل
 جو قرب حق سرش کوه دناست
 کسی که ادب این صفت کنیست
 مضی را چون بهر جرم زدنست
 و کوه منی اندر قربش و اموش
 که او مقام بندگی را

که از افشش محبت کشت حاصل
 شود و کوشش ادب عازت
 معشوقه که در غیرش نیست
 اگر چه طوف بندند او نیست
 نکرد باز محبتش در اموش
 که زیند بایه افشش کنی را

حکایت

شویگاه شد سلطان غازي
 دریده بکشتی بنش اودید
 باغ خاب گشود آن مامور دیند
 حکمت در بنای حسد و اوجیت
 که در سگ شهید با دشا حقی
 شتادرم این دریده بکوشین بعد
 جوهر سلطنت شد گهر در کعبه
 موافق آید این ویرم که مرشام
 نمان بکوشین کند در پیش
 که بکوش گشود آن را مویش
 ترا چون قرب حق گودر محصل
 یکی ناز او حضرت آن بود بان
 ایام خان گشای اسماعل نامش
 بود در سلطنت خود مامور تو است

نبوت خا خاخر ایاز
 سرش پیسودان ترش
 لکاشد رنگ خنده اش
 شکر آبسته خنده فوریت
 جو آمدنده از فضل الهی
 که دوران کس نباشد
 بلبلان بر کشد این دانه
 درین خانه یکدم یکدم
 آباد آرم قدیمی حال
 بزم بایه خور افروزش
 ملن حال صورت مدد
 کجور فانی کس تو که حق
 زنجی سر از احکام حکمت
 ناداو و بی اثریت

وجه خوش کم یابی آجا
و کجاست که استی کاه
تو هستی مردم این راه یایی
منبت و آن دغا فکام رقت
اگر معنوی یابی باب رخت
و کز آن دغتم آید بدیدار
سوال افر معتر و بدایت
بعد این جام بر قدی راست

که که وقت حق بر تو بید
نیاید هیچ خاطر معنی او را
که از وقت سوال آگاه یایی
که این معنی ندانه خد زرق
بیاید خواست اسباب هفت
بود خاموشی ایجا زلفتار
اجب خود بر اهل نهایت
که هوای را پسند میای خوات

قصایدی که در این مختصر است علیها السلام

اگر دانی نصیب از این خوش
موجب باش با محبوب محبوب
خیر است اعتقاد اهل حقیت
که بر بنیان ما و اشکال را
نکده ای که با خواجه آن دل
بود روشن که از اولاد آدم
کشی که شمع او باید دلالت
نشد مستغنی از هیچ و اصل
میان میان و این را بطل است
کی نیست اوقه و نواقل
نه سنت بر مریدان کشف لادیم
جو نیست یا بیکر شد زیارت
میر نام خدای الا به تعظیم

در ادب امام الایضا خوش
که حاصل لذت پیوسته مطلوب
که ایشانرا به بشردنویق
و قوی هست ایام اینیا را
که درین باشدش این باید حاصل
باشد مثل او و الله اعلم
بود ممکن خلاصش از ضلالت
که او را باید عالیت حاصل
و کوفتی سر و دست
که از ادب نصیبی کشف حاصل
که آن عاقل نباشد هیچ عالم
مضاعف کشت با سنت زیارت
چون نام خواجه نخلوار و شلیم

قصایدی که در این مختصر است علیها السلام

بوده اجب بر ادب از است
مریدی که ادب باشد نصیبش

که باشد شان ادب باش عارفت
نوالدش که کامل و جیش

لا اله الا الله دعوی مرید است
ادب که یافه طر و ادبیت
مکتبش اعتقاد باک با
ضمان دانی که در عالم به ارشاد
دگر در خدمتش ثابت قدم بود
نکشتن لب و جگر کن به تبعید
دگر در حق و مال وقف فقرت
دگر از اعتراض اعوان کردن
دگر کوشش اغوا خشیار خط
خود در معانی زشت تری آب
دگر جویی که کشف از است کاه
دگر در واقع با شما طر
نشاید خواب غفلت غیر که ن
دگر با افشای اضلاع محبت
دگر با ملایم نفس صوت کشر
دگر با شیخ نامورن تسلط
دگر با شیخ انبساط آن آداب که
دگر باید که از اوقات کلاشن
دگر وقتش بفرهنگو بید
دگر در سوال از باب کوشش
کشی که از مقام خود سخن گفت
دگر به حق اصرار بر مریدت
دگر با شیخ در کوشش کفر
دگر از شیخ که کوی سخن باز
که باشد در طرق وقت و ر

گرفته داده و رسم بایند است
ترالام نه کعبه مرا نیست
که در تکبیل و ادب حسن تدبیر
نباشد شش از ابد الال و اقامه
شب و روز از دعای اونیاسمه
نقش حدیثی مردم بخت بد
به رنگی شیخ و ادهن نالوقت
نهان در ره تسلیم کردن
نکردن هر یک کشف کار کشت
نکردن اشارت به بحراب
از آن که در مدایج جور مقارنه
نخوردن مشورت از وقتی تدبیر
باید شیخ آن با بید که ن
که چشم شیخ بر تار است هفت
از اصوات یغیو که کشر
خداوند امر و اراء تسلط
که روز و شب ایام شب که
و قوت و معرفت باشد کاشش
زمانی در طرق وقت بود
نهان چرخ بین از باب کوشش
نباید عیب او گفت که در شفقت
که از اخفاء و از کشر تا کز رقت
که راز از شیخ بد باشد منفرد
کشی بر قدر هم سامع آغان
که این لغت شاهبیر بعضی

مهری که این آداب باشد یعنی کسور احباب باشد

فصل پنجم در آداب شیخ یا مرید

بخی را نایب اندیشی حاصل	که او را پای عالیست حاصل
جود اندیشی را کمال	میرد است محبوب آسمانی
ادب از بانه کم نیست او را	نظیر از نسل آدم نیست او را
خستین نیت خالص باید	کنایت عمل کن نشاید
باشد در دلش میل تقدیم	بود فارغ از استیلا موم
جو طالب دینی دل آه سوختن	بچند آتش باز به موش
نشاند صبر بقریف خدائی	مغن بامیدان آشنائی
و کرباید که استعدا نایب	بدانش کمال و مراتب
که استعداد کافی نیست بود	نشاید شی و تعلیم او
قدر شی و استعداد ای دل	تواند که طالب اعلا حاصل
و کرباید که از نال مریدش	بهر خط اعراضی جدیدش
و کرباید مرید انما دل دویی	باید در عوض حالش ضروری
که فقر از مرید آن دم سر مال	که او را در عوض حاصل شود حال
و کرباید شیخ ما را	که نایب که یاران داند ارا
و کرباید که مرید باید با صاحب	نباید که بقصیری در نراب
که هر کجی که بر ماکه باشد	خستین حد بجای آورده باشد
و کرباید با جمیع ضعیفان	مداری سخن با لطیفان
خستین خصیت الکرمت	که تافه از او در دیده قیمت

حکایات

جوانی باز و نه بیک نوع	که در پنج عشرت بود مشفق
پریمی شد و گوشتش عزت	گرفت آیین او و صدقه فرقت
رومی دید شععی بر کمال	که بر از او این مایه حاصل
جو یا را از آشنایی مستی	رهاش داد و بریان و صلوات

نکته

نکته در خط و طش منسوب از
جو کشیدش شفا انکشت از
نباید تذخوی شیخ ما را
و کرباید که بوی عالی معاش
و کرباید که جز گوید حکایت
که آن مریدان او را کلاهی
و کرباید که هنگام نصیحت
میان هم با صاحب جنایت
و کرباید که سرفرازی است
و کرباید که اندر عقوبات
و کرباید که اهل تکبیل
نداند از خرید استیلا تعظیم
و کرباید که حلقش سیله از او
و کرباید که اوقات کارش
زغالی یا مریدانی نشینند
و کرباید که طبعش با نواقل
نباید که بعضی غافل ز طاعت
نکرده فوت از او هرگز نتجند

فصل ششم در آداب شیخ یا مرید

در صحبت می شود حاصل سعادت	که در صحبت تو نیز که استفاوت
شفا و تم ز صحبت حاصل آید	که با مریدش کشتن نشاید
ترا که صحبتی باشد خدائی	که ترک خلاف با رسائی
و از این هر خواص است کز بی	ز صحبت جز پریشانی نه بی
بوه ادب صحبتی نهایت	بیا که می کنی بعضی رعایت
خستین نیت خالص است	میکرد بر روی دلی یا ر

در این محبت که از بهر خدا نیست
باید عینیت را اول
کسی که طالب حق نیست اقبال
اگر خواهی مصاحبت با یار
بیتغیر تفرق بختش زده
بمال و ملک خویش او را تفرق
تکلف را بیا بیا بفرقه کرده
و کرم را بکشیده از یار زلت
که زلت آید از سر زدن آدم
جو کامل بیند از ناقص خطایی
بجویشد بر شمشیر ستره اظهار
گذارد حق حق کلاه و بیکاه
نهیست را شعار خویش باشد
نهیست را باید خلوت آری
و در کارش نهیست بیشه کرده
کسی باشد از او آوار نهیست
باید کسی را اشار به ن
و کوه خاطر را باید کدورت
ز کمر انصاف نشاند و لیکن
وفای و عده برضه که لازم
افاضل و اعظم کرده بر خود
حقوق دوستان را کشد قاضی
عبادت وقت بیا می نماید
میان است بخدمت با اکابر
مقرر کند شرط احتیاطش

بکش طایبان حق و اینست
که از حلقه شمع الفت محفل
باشد چش سیر و کارگاه
صفای ظاهر و باطن برست آ
و دستداریت با او در میان نه
باید که اجازت بی توقفت
که افتد از تکلف در بلا مرد
بکشیدن بر آن ستمی بفت
حیرت و توبت تا بورت عالم
گیر مردم از سر ماجرایی
نمایم جویشد آید بیدار
که واجب شد مدارات از راه
چشمه معده دلش باشد
که ز خلوت نصیب باشد او حق
نهیست زو جان بهل بریده
که بشنید از حلقه صد بصیرت
جو همه آن ز سخاوت بیان نهان
دهر انصافش از روی ضرورت
بوده به بایه انصاف ساکن
در معنی شده بکسند بازم
که تا حیرت افاضل بدهد
بالطایف از ایشان کشد زانی
و کش کای فدا یاری نماید
تعطف که عادت با اصاغر
میان انقباض و انبساطش

نه قول

نه در غل آب یعنی خوشی و نه
ملازم کشد در حجت شورو د
و کشد در کایار یا رخا علی
باید مکر آن فعل کشتن
و که افتد فراقی در میان نه
نباید گفت الا خیر محبوب
مهرات ایضا بر او آب حیات

نه در جد و جد و جد و جد
جویشد از خوشی و جد و جد
و جد و جد و جد و جد و جد
کتاب مینویسد در خوشی
بجزش یاد کردن جا و نه
و کش باز آویخته نور علی نور
که منفولست از ارباب حیات

در عینیت

جو ضعف حال حقیت است
جو شد فووت بر لبه اطلب
دل را که بر در کسبت مایل

نویسم به آن دم با کسب
برو وصف توکل کشت غالب
جو در وقت محبت بر مایل

شاید که اگر چشم ادم
فی حاصل شد فووت حاصل
ابو جعفر که آتش جندست
جو معلومی شد از کسبش
که رفتی روزه و منسکام افطار
کسی نشد معلومی زدی
ز حال مردن اولی بود یکس
انسان دم کند سایر رعایت
بصبر از مستی دولتی نماید
خوشا و خوشه او تو کل
بد که خوشحال مشغول و مفتخر
جلوس از خشت و زرق با ب

بگیر سر و سر و سر و سر
فی فیروزه و سر و سر و سر
نه در علم واجب جز عود زینت
نماید جمیع از ارضان و ما نش
زهره لاله جستی بنا جا ر
و روز و شب و شب و شب و شب
که آید ز جلال التا سر
که بیند خواتن طایفه حیات
که آتش حسد معنی بچی فزاید
که اودا با سبب بود تو کل
که یاد خوشش اول بگذر و روز
مست حاصل و لم که آید اباب

کشی آمد بر طیفور بسطام	که بودش بازه بحقیق در جام
سوالی که از وی بر کا مل	جلوه می شود زلف و جام
ندانی طغی و نیست کجاست	بعد از جنت و حق و مروت
هلی بر از سوال او بر آشفست	راخوهی رفت و می خندید و می گفت
زلفی با برید اورا چه تقصیر	که زونی یا بد ادبی کلبه فخر پر
ادب است کار با ب تو کفل	که نهوشان با بسالی تو سل
ز غرق مراد دل بخویند	خیر خوشش با هر کس نگویند
ازین نه کرده ای بر دورند	که گویش از دلدلر یورند
بفرق تو لای می کرده	ز حضرت تم تقایی نگرده
نیفاد احتیاج خواستی شان	که واقف بود حق بر حال ایشان
می خوانند کسی من سوالی	شده قانع بفضل لایزال
کوهی رخداد لب جاوید	ز کوشش و اشا بریده امید
بو ایشانرا فتوحی اید اریغیب	بود مقبول اگر خالیت از غیب
در آن کوشش را باشد تشوف	مناسبت ایشانرا ظرف
حق تا زحق بود اشا ریت	اگر چه عطا بیند حسارت
فوق از کوشش انداز محض	ولی معطیت از ارباب غنی

فصل در بیان حق و باطل

بزدیش حق است هو د	کرو با ب بر نیانیت مسوده
سعد کرمینتی باشد مرده	که دانه خاطر اسوده معز د
خوشا دایم ضیف الماز و دن	در شادی سر پی دل کشودن
زین ده قضا دانند تر نیست	مرد و مرد کش ده بر نیست
مجره کش حوالی زهر و تقویت	بیموش زهر شکر کمالیت

حکایت

بر روشی مرده گفت در دو م	کشی کش ده فی مابین معلوم
که ایضا فلان حساب شوم	بر ادا و تا فلان کده

بویژه

شکب

چو باشند این سخن رویش صادق	که در کوی می خرد بود عاشق
باغ لولو از نوجان روزگار	ز جنت دل کار چو نوجان کده
کمن از مرفی خود شرمسار م	مزد کبر و دل کندن دارم
کشی کوشی تا انداز صا بود	سزد در ابتدا از دل جدا بود
ولی که در غروب تا شکست	چون خواهر و برادرش شصایت
بفرط اگر خوراک است	نگردانه از آن باشد غایت
کی از اصطلاحی کرا نه	شدن شغوف شربت جاودانه
توم در جنت و می نه مقصوم	نمون کوشش شاد بهر بوم
سیر حسن ز شغوف بودن	بزیان به کش موصوف بودن
از اوقات اگر ایمن شو مرد	بر و کوشش ناید سر ز نش کرد
که منت را بجا آورده باشد	غم کشید امت خنده باشد
چو کده مرفع برسم تا حال	در احوال جهان آمد نزل
و کور و بران شوق بنیاد شمع	ناید هرگز این بازار شمع
ز سر معرفت کوشی اگاه	نباید یافت روی از دست الله

فصل در بیان حق و باطل

اگر چه بعضی از اهل سلامت	شدند اسوده در کوی اقامت
مغربدا شدند و در غایت	گرنده در حشر آیین حجت
ولیکن از شایع اکثر اند	که چندی از اب در عالم روانند
خبر داری که ابرهیم خواص	که او به اقباب بره اخلص
اگر کشی شهری مجلس افروز	نیاسوی زیارت از جبار و نوز
ترا که میل عزت هست نیکوست	که می دانه عزت را خدا دوست
کشی از فضل عزت هست مردم	که آداب سحر و دوت معلوم
ترا که در ضمیر این آرزوست	نباید دادن ابر سر رشته از دست
بجستار نیست صابا کنیدن	کشی از بوستان علم حیدر ن
بدید از مشایخ شده مایل	نموده کسی در کتب فضایل

نیاکان نظر کردن تشنه

گردد و زان نظر کجاست مینا

حکایت

شدیم که کسب شیخ الاسلام	مینا الدین جوهری کسب اعرام
بجای می کردی شتر دود	خویش را غنای تو نقد
شد منظر مناظر جمالش	که بدین کردد ابروی هلالش
کجی گفت که ای نور خدا	چرا چشم می بندد آبی
زبان بگشود و گفت تر خداوند	که در عالم خدا را بند کماند
که می باید سعادت از نظر نشان	خوشا آنکه که افتد بر کمر نشان
شم آن نره را این طلب کاد	که حاصل کرده ام شریف دیدار

حکایت

شدیم که نوعیعت از افق	که در ویدیش را بنیت دفعی
هر آن چو لنگر که اورا کشت منظور	شده عالی روانش از بند دور
بویار خاصیت انزادیده مار	که پدید آمد و در کجا ما بدیدار
اگر چشم هر دین آن آدم	که ایشانند جان جان عالم
سعادت بگشاید بند عبث نیست	و کوشش کنی شرط اجب نیست
و کرد قلم ما لوفات	که نام نه در ویدیش خونه
نویا شهنایت هست مامل	که توان یافت در ویدیش مقبول

حکایت

بدل کار بدیده روح بسپرد	وطن کسی برای آخرت برسد
بود من کفایت که خواج	رعایت می نهایت که خواج
بدو اوزنان صیر بگشود	بودت شد تمام این کشت و بود
که گاهی در عزیزی بده بود	نوابی که از بده بود
و کسب که از حسن است منظر	نوعی حکام عزت بر تو منظر
که افتد اتفاق عزت اعدل	که نرفتن بر سر موش حاصل
که اسرای که بود در جزای	شود مکتوف کسب کسوف

که در عزت انبار می است

بلند در قبول اقدام

که در عزت توان دیدن عزایب	که آنجا است سوشن ما کل
که واقف کنی از آفات حق	که در عزت توان دیدن عزایب
که باغی با رفیق حق منظر	که در عزت توان دیدن عزایب
امیر کایه آنجی مستگیر	که در عزت توان دیدن عزایب
دعای خواست از حق خاص	که در عزت توان دیدن عزایب
که از ناهل معنی در هر محل	که در عزت توان دیدن عزایب
دعای از سر اخلاص و زاری	که در عزت توان دیدن عزایب
که باشد آن سر میوه و پرواز	که در عزت توان دیدن عزایب
بهر روز منزل شایع شد	که در عزت توان دیدن عزایب
بخوانی بعضی از دعوات مائور	که در عزت توان دیدن عزایب
مکری ای امان او سر بخت	که در عزت توان دیدن عزایب
مسافر را باید دادن ارادت	که در عزت توان دیدن عزایب
بخوانی در زمان ایات معطر	که در عزت توان دیدن عزایب
که در حق تعالی دل مکتوم	که در عزت توان دیدن عزایب
که خوانی بود نور علی نور	که در عزت توان دیدن عزایب

فصل در ذکر احوال و عادات

وصول و قصد اردو ای می	درین مرکب عزت او
بنا شد جاده او را از تهمید	نظر کن که در بیکارش نقد
که بنمود طعام و خواب و بوشن	درین کارش باشد کوشش
و لایب ز بابت از ضرورت	کجی از حشر حاصل کدورت
با نجایه اگر بکشند باغی	نمی کشد که حاجت مند باغی
که در عالم شمع سوزا می	که در عالم شمع سوزا می

در بیان

خستین در طعام از آنجا که دست کند و تقسیم نام مسقیم خوش رعایی که بپرست متغول کند و بای حب یکدیگر و لی رات نشان یکدیگر است از پسران ند در لؤل و لؤل و لؤل و لؤل ناید خود که لؤل و لؤل و لؤل باید سوره اهل که از اهل و ان جو اند سوره از میان روز کندیم تا اول عاقل که در دم بهرت رات خود و لؤل و لؤل و لؤل دیش خوش خود هم کردنت ناید از میان که سوره و ان و راز دست فزیک که لؤل و لؤل و لؤل از ان لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و کر که لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل کلو عیب طعانی که لؤل و لؤل و لؤل کلفنت که عیب لؤل و لؤل و لؤل باید لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل رئبان کشای جو سوره لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل باید را سوره لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل الا سوره باشد در میان چه سانی لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل ناید لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل	بشود اول و آخر دست که اند سوره او انعام پیش بوز اند جگر اند لؤل و لؤل و لؤل بر آید که لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل که با اهل لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل که باشد با لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل که سوره بسند دست لؤل و لؤل و لؤل ناید لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل ناید دست لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل که در و سوره لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل که شیطانی لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل که این لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل که شیطانی لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل میان سوره لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل بیش و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل تاید سوره که از با ناس که در عارف این لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل که خواهی لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل نظر لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل که آن دم جلال و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل نزه که لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل بقدار و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل نشان لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل که این لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل که سانی لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل
---	---

که در آن

که عارف لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل جو غافل شد و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل شدن لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل باید از طعامی که لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل وزان لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل	که در بای جوش تر شود است در و میان لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل که از دست روایند لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل که از لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل که در ارباب تقوی نیز بر هیئت
--	--

در لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل

روایت دالم از اهل طریقت دو چیز آمد بگویم با تو حلال بصفتی که سوره لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل بگویند اهل معنی لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل در معنی لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل زیادت این لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل	که در بای جوش تر شود است که در بای جوش تر شود است که در بای جوش تر شود است که در بای جوش تر شود است که در بای جوش تر شود است که در بای جوش تر شود است
---	--

در لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل و لؤل

که در بای جوش تر شود است که در بای جوش تر شود است که در بای جوش تر شود است که در بای جوش تر شود است که در بای جوش تر شود است که در بای جوش تر شود است	که در بای جوش تر شود است که در بای جوش تر شود است که در بای جوش تر شود است که در بای جوش تر شود است که در بای جوش تر شود است که در بای جوش تر شود است
--	--

دعای گذشت و گفت ما نور	اگر هوای شود جانت بر از نور
مقنن بخت خوابت یکدم	برین چه بود خوش بختا بسم
مگر کهم دمی از خواب بیدار	کم آنروز بیدارین فرا خوش

باب در معرفت و معرفت فیض و فضل

فصل اول در معرفت فیض و فضل

هلا که حقیقی بانی از نعمت رفت	شیخ ارکستر موصیحات و افت
نایع معرفت جینی یکا جسد	زلفان تو کزند اهل دل بند
کئی ز شکاه فقر شایع	جوه لایسته اشیا را که سیع
و رای معرفت بود مقایه	جز این صاحب دلائل نیست که
که یوسف را ی که تالیف	مست معرفت تا کمره تعریف
که معرفت کسوفت گفت	بفکرت کو که یقین سفین
اگر معلوم چهل را مضیر	بدانی معرفت باشد محصل
بواز نفی معرفت و دل شد آگاه	بدان عالم شمارش این راه
و راز از عرفا تر نیست و افت	نشد از باب علمش نام عارف
بخش خویش از عارف باقی	ز سوره است موقفت باقی
جویای ارکان فضل توفیق	تو عارف باشی نیز ساعت یقین
که غیرش معطی و مانع ندایا	بر او که ضار و ناسر نام ندایا
و کز باغ افعال ازاد مایط	شای باز تربیت در ابط
سرور مژگن خداوند و لایق	که باقی زده بخت ما عیاق
بوقبل از فاعل مطلق نشاء	ز خیر او شاید که هر اعیاق
مثال از غیر بای شمس شایب	که عارف را در شاد معرفت است
و که صاحب معرفت کزنی بیاد	یک صبر باید که مستزاد
و که باشد کرامت در بلایت	بوعارف خطاب از اهل رایت
دعوت باید که الهی اول افعال	که نیست در نظر باید هر حال
و که آثار افعالش از اوصاف	کمی معلوم هر خلاف از اسلاف

ماضی

مراش از بختی صفت نیر

فصل دوم در معرفت فیض و فضل

شود عرف حق و حق محصل	که عشق خویش نشاء از اول
اگر ضبط احوالش می نت	که او صفتش زین عقل است
کرت اوصاف و قله ز نماید	فراش عشق دیر کز نماید
زنده که ز مال صفتش براب	که اندر عشق عقلی زهر با ب
شناختی و جوه او که با کشت	که هم شکی از حد برتر است
کمی صورت آماده ز دست	کمی تواند که می طبع نیست
اگر عشق حکم در وجود است	بچه اندر فرماید بجهت
و که دل کش سلطان در ولایت	بوحش تو لایم در جنایت
بوجود را در جنات کشت لایم	شناخت عارفش آمد و ایم
طاعتش در وجود کسیر آرام	نشدش طبعی اهل ز نام
عبادت می کشد جان در دلش	بصد تبرک می هرگز خویش
درواست یا من کمره انیس	نموده در ضرب و مکر تخمین
ز سهل شتر خا دارم و لایت	که غایت بر اهل ولایت
که در عشق شرف است سائر	که اگر کشت بر غنایا
اگر غلبه شوی بر عشق این به	که غلبه می شوی بر او که
بواجبتان منت کش حاصل	بر اماند و لیکن نیست تفرل
بله صنی ذله دمی بجا است	که دل را غیر از آن حدیث نشاء
بوجود دل ز عشق آید بیدار	که دل زک روح آلفه افکار

فصل سوم در معرفت فیض و فضل

بیا که معدن خلق در نیست	که آن نفس نیست و نایب و جری
نشانی بخت آرم در عادت	که نشاءش از روی صارت
عشقش کز که عجب است هوا کشت	که بالذات می اشتاء کشت
بچه از صورت خلق بداف	و بی جو غیبت افتد و فضاء

ماضی

همیشه در بخت رند است
ریاست بر سر ادب است
همیشه طالب مدد و ثبات است
همه دانه گردند در دم
بعد حقیقت و غبطه خوش آید
اگر کما حق الله گوید که کوهیت
فراموش شده انعام مردم
کبار کاید از پی بس ضعیف است
به اسباب غایب برخیزد
جود قبض او به حسنی ارا موافق
بعد بویست در فکر تکا
بیمه فرزند گاه و بیگاه
کنده فی صد ارضی تو لیر
خواهر کز کئی آید کریش
زوال نیست علمش خوش آید
و کون و غیر غایب نکرده
شده نیز از اوصاف نفس در دم
گرفته اعتدال و اعتدالش
نیاز او شوق مرطوبه افروزان
مثال حصص انزلی هم
که از مشعل تابش شعاع غار
با حساس خیزد کز غفلت آید
ذوق باغ پر عبرت نکیر
خلاص از هر چه کرده از پیستی
از اوصاف زنجیر باز پیش است

جود

جواد آردنی در ضمیر کش
تانی و شکست از پی تو لیرافت
صبوحی تا کرده عشق دایم
نیای ساکن در محبت حالت
جود بر می کشد غایت نظر کاغذ
ناید اخلع از اهر غار ط
نماید کیم تا به هرگز با عفو
بعد واقعه خلافت نظر کاغذ
بشارت از کشتن ابر افشانه است
کسالت نبرد غنچه نهار
بعد در کار شیطانش و عاجل
نیای بی ریاضت نیر مضیبت
اطبای نور انسی مشایخ
علاج هر مرض نرسیده که نرسد
ایرین اعراس اکو اوی جلا صحت

مشق اندر در بیان اوصاف جود

جود من حیث بیشتای کاف
که تا به عشق و عبودیت کوا
جود دوی عبودیت بی طر
شوی واقف که آن بی غرضت
هر آنچه از کبریا در حق عیانست
جود غنچه را حق که حق حوالست
سزای سلطنت جود غنچه ان
جود قدرت که ذات قادر الهی
جود وصف من از اوصاف صغیری

بیای کس غرض ان
که تر روت بد ا
بیای در ضمیر عشق غافل
بنام دعوی بر غیر مذرت
از اوصاف خداوند بکمالست
نیایدشت از اوصاف ملالت
خضوع آید بقیه غنچه ان
تا به در حق بر ما عطا کار
شنای با آن دم انشائی

از اوصاف خدائی که نشانی
آثار صفات حق شناس
اگر این مضامین را در نورانیت
و کرمی بیست و هشت است
در بعضی زیارت بنویسم

فصل چهارم در بیان

اوان عالی است آید بایه دو
 علفه و اندک قمر اور بیعت
 سر کو آید گفتند اهل محسنی
 گویند اهل و کشف صفاتش
 جو قوت حق اعدا شدن
 می از نو بر با شاهین
 نه از باب قلوب از سرش آید
 نگه کشف او از روی برت
 نداده منظر اهل عبادت
 نگه زان اشارت دل گیرد
 جو در صحت اشرف انبیا اهل
 شمع آفتاب بر جودت
 وجه آدم آید مظهر او
 نداده بر سرش او اضافت
 مفایید عزیزان در کف او
 آئوده نری از بحر حیا شین
 زمین میلر شاید دل از این سر

قصہ شہر فرعون کا

شناسای و بعد دل کا قی

١٠

لب قلب از غبار غفلتش
که از طریق معرفت نقلش
کال ابرون افتد عدست
که او صاف و پای عدو حسرت
نه برش نه غواص باشد
نه برش نه غواص باشد
باز و روان با بی نهان
شان او عیان در بی نشان
هرگز ازل در بند نکوید
وین مع ازل کل حید نکوید
مشهد وستی از بی طریقت
که او اقام نعم نایدین دم
و کیون سرخی کویده وین
یا نعل تبریت اشارت
که او نفا وستی لقط غایت
که اوستر ازل قدنا ابد یار
میان عالم غیب و مشاهدات
تجلی کده در سر کمالش
جوهر و نفس و شدقه العیز
لوه و صفت و دولت محبوب
و نه از اذن و احسن دوره او
و چشم خورشید شوار
و نه از غیبتش تا خیزد
تا شد کل خیس تا دلتاینه
بدل باشد و جوهر عشق قائم

[Faint red seal]

از اخبار رسیده که کاهن است
طی صافی و روشن چراغی
برقشور شده اهل ایمان
دل و کلام از یزید است

ولی که میان کفر و ایمان
 به تزلزل سوار و رضا فزون
 هلی که مصیبت ذات و همی
 از ایمانش مدد کای ز مادم
 صد انعام قدس و قیامت
 ملایم نفاق از جش عالم
 دل ایجا حکم غالب میاید
 بیان اصلافت هم به محقق
 جود از دوه و نفس کبر و بیار
 سیر عالم حقه ابریز را
 کی بارده گشتن قدر حق
 کی برده گشتن غلب
 به دل تمام غالب به تحقیق

صانع گشته با این با آن
 باشد طبع با کمال صادق
 از ایمان و نفاقش زین غیر
 بعضی حلق احوال عالم
 جو سبزه کرمی باید نصرت
 چه قرض از بند و مشهور دم
 ندانم با کدامین نقش کرد
 بلویم که کجی ز انصاف و عدل
 میان کفر و ایمان به یکبار
 کشیده یکدگر آگاه و بیگاه
 گشته با یک نفس ذکر حق
 و فقه به یک کیش از مشاب
 بیانش که م این یکدگر فوین

قصه افسانه و توحید

شیدم ز بزم ز جوا فی
 ولی کوید جمعی که معانیست
 به حال میان نده و حق
 باشد پیش غیر آن تر هویدا
 به بنده بتر خوشتر را
 ز به عارف حاجت عوارفت
 ز تریجو استغنا عوفت
 جواب آمد که بفر قلب و خوش
 جود و اراد گشت از تو فوین
 موعظه و صف عینی شرفا طر
 ندانند کمان نوحه کورا

که ایمانست سستی از حق
 هر چه این اختلاف از بی شایست
 که ترش میام و با هم مصروف
 که به آن عالم حرکت و اصف
 ز ترسته اوج باشد آگاه
 که واقعت به از اسرار عارف
 که گنجینه معنی کثو و ند
 می دانند از باب فتوحش
 گفت از نو کالی در شوق
 لقب دادند ترش اهل ظاهر
 ز نو وصف کالی شد مویا

ولی که در کتب و حدیث
 به یاد آورده وصف کمال
 بحکم سرور و میندوعا طر
 بنایش از کفر و ایمان

و کشتن سر کوران شد با ک
 و فقه آید به و سر سنده عایش
 که آن وصفیت حاصل گشته اطر
 که نشدم زیارت زیاده با

قصه افسانه و توحید

که باقی سن ساختن هوا طر
 که هر طوطی از آل قوا بید
 بوجان از این شیطان غریافت
 کجا با به فقرت و عده دادن
 هرگز و الله که قلب آید محاش
 بر صاحب دلان خاطر عادت
 گشت از حق عدم است از شرف
 هم او من و بیاوم هست از الیسر
 به حقایق که مکر عالم غیب
 چه از تعلیم علم الغیو بست
 نیاید در ضمیر او را مدار حق
 هر لحاظ که باید از ظاهر و ل
 زار معصیت باز آه او را
 و کفر ظاهر شود از نفس پیدا
 و کفر ظاهر در شیطان باشد از ل
 و کفر ظاهر از شیطان است بعضیان
 لطافت خانات آن که کد احق
 کی گوید که نیت کن اعادت
 کی گوید که گوشت کن تا رجا
 کی اسراف و رجا و صوفییر

شده اکبر از عیبی بر تو طر
 نماید دولت بهی مقام صد
 ملک رسالت سید که یافت
 در کوشش بر روی کساد ن
 به خاطر نه اهل دانش
 که این معنی بر ایشان گشت
 که از کوشش به یک سرشت
 که کار او به بیست تعبیر
 و فقه در شادمت در یب
 ولی با بدله خالی از عیوبت
 که از دریای گشتن گشت ایمن
 شود ز طاعت مقبول حاصل
 که محبوب او کار نکو را
 خطوط عا جلیش باشد تقنا
 که کجی بر بعضی فقرت تا لیل
 بوی زبکرت بر بید آسان
 مشوه در کار در آموز کانی
 که قدرت شود شورش عادت
 که او فاش شود ضایع با رجا
 که قدری بر شش اهل غیبیز

کریز بهشت بیدارت و بایت	مکریه به از طاعت و بایت
جنان این صفا اهل تقوی	بیان کردن وقت از وی محبتی
و آن ظاهر که رعایت یا را	با صانع که تزیین ما را
ملک در طاعت وقت آمر	مرا به این خیر آمد بجا طهر
جنان این دویم شرقی بدیرت	که کوش جانم از بر کشید دست
که شیطانی شود کم بیش و آنکه	نکرده با وجه ذکر خدا حسر
ولی که ضابطه فتنای آید	اگر در ذکر آویزنی بیاید
بزرگان جبهان اهل بصایر	خیر کوهنیز بر هوا طر

فصل در معرفت و معرفت خود

میرا نیست پیش عارفان قول	که باشد وقت بی شمع کی مل
بودم پیش با تو را هر ایت	منور در تقاضای و بایت
شوم بنیای خیر و نیکو فضا	ناید در طلب کسی فراوان
نمائیش اگر حاصل نکرده	زمانی از طلب غافل نگردد
ابو عثمان حسرتی که می مل	که در تکمیل عالم بود دعا مل
حیرت است اگر کسی فاضل	که باو اوقات حق بدو عاش
که از غیر حجت که دل بیدر	اگر کوی مردم دل بد بیدر
مرا دانست اگر بهجت نادر	که در تکمیل فاضل گشت ما هر
شناخت مستعد بر مسلمان را	شفاعتی کند بچار جان را
بزرگسالان چو بوب باشند	در حق و غیر طریقی حجت باشند
بیابان صفات حق مملک	بزرگ بر صانع و صندرها مملک
به طومار سلوک کوش و سیل	ز جام جذب کوشند دم به دم سیل
یک کشف و کشفش نه نماید	بهره از عیب بر دورش کشاید
و کوه در دستش اگر باشد کوه نیر	و راه باشد به اهل تمسیر
هر اقل کشند او را کشف حاصل	در آفرینش هر که باشد دل
معلم شخیص باشد مسلم	ناید رو به او اندر اعلم

چند

فصل در معرفت و معرفت خود

به قیام آویخته و عفت منند	بیا نشو آلوده ای سر بند
کشید و اصلان و کما ملا شد	که تو که عفت صاحب و ملا شد
دوم اهل سکوت از وی حقیر	که در نشان از کشت از نور حقیر
هم باید مقام اهل تقاضا	که بنده حاصلی شال از حرمان
در وقت دلی را در وادار	بجویم تا شکی واقف این دار
خسب اینها دیگر مشایخ	که در تکمیل و کشف دارند رایخ
همی که از اهل کمالند	نمشتوی به عفت و ملا
کوین و ساکنان هم سپهر و همند	خداوند بنده ای نه جسته
یک را حق بود درین طاعت راه	کی حویان بهشت گناه و بیگاه
سوده طالبان حق و همند	که فروع ایم و ناموس و آتشند
گرومی را الفت اهل تقوف	به صاحب اوصاف حق و است
گرومی رفقه از کوی سلامت	شست بر سر راه سلامت

فصل در معرفت و معرفت خود

کسی راه ایم از اهل تقوف	که بیرون آید از کوی شکوف
هر چه شود اوصاف صوفیه	بر اندازد رسوم فیلسوفیه
و از اوصاف نفس باقی است	بگویند تا به نفس یکسر دست
بچه یوسف از شوق نهایت	کند آداب این راه رعایت

فصل در معرفت و معرفت خود

گرومی را شاکس اهل سلامت	که بگریزد از آداب سلامت
موجعیان طاعت از مردم بوشند	که ایشان جلد از امان کوشند
و از ایشان که شود صا در کانی	بگویند که در کانی و کانی
از ایشان که کوه نوا فر	که مشغولند در کتب مضامیل

فصل در معرفت و معرفت خود

میان صوفی و اهل سلامت	شنیدم و فی از آداب کرامت
-----------------------	--------------------------

که صوفی در غایت اید پستی	برون رفت ز دلم خوف بر پستی
که از لطف خلق جا نشد	که با دلش همه حدم روان شد
چو کده طره بر سرش عطر آ	نه خور از میان سینه کسرا
و کرم کشوند از جرش آگاه	ز تر آن بود این کرم را
ولی اهل علامت جاود آید	چو پند خور از راه میانه
حجاب خلق بایه باشد از آ	که نهان که منیر و تر هویدا

در معرفت اهل آخرت

مرا برین ذل اهل و افشود آ	نشان طالبان آخرت آ
که این دهر بر عادت می دارند	که راه آخرت در پیش دارند
مستورن اهره دیگر فقیر ست	و کز خادم که خادمه لیدیر ست
و کعبه که شریف است	بوی ساینده اهل عبادت

در معرفت اهل دنیا

بعوض اهری که نور ایمان	شبه جهر آه ابلش عالم جان
دلش چشم بصیرت بر کشاید	چو افسوس در دره آید
بکلم جوش دنیا شوق زشت	که در دنیا بصر کم امل گشت
نبد در جهان فانیست دل	که باینی نوز غم مهر عاقل

در معرفت اهل دنیا

فیر آنت پیش اهل تنبیر	که اسباب زمانه نبوش عزیز
مبار باشد از او طمان مالوت	باوصاف قسیده که موصوف
نباشد مال و ملوک کس نیست	با اوصاف و ملکش هر کس نیست
دلش در بند محنت و تاه بود	بجین و مجلس عینا بود
فیر در راهش مانند لیکن	یکوی توایند ساکن
مقام خفه با وستی	که پیش از اغیا در جنت آیند

در معرفت اهل دنیا

کسی خادم بود در خانه فقره	که بر کجاست در ویرانه فقره
---------------------------	----------------------------

چیز

چو بند سالی را طالب راه	که نشد خدمت اوگاه و بگاه
بمال او نماید استیاس	که ز دل او این سر و تشاب
که اسعد او میخا و روش	ناید سر زمانی که کوشش خویش
که در برونه که کاسب نباشد	که از خدمت او غایب باشد
کی در خدمت و کافه در کدای	بوده او گرفت او خدا کی

در معرفت اهل دنیا

بمعابد و موی که عبادت	نه جسد نباید سعادت
که در وقت اوضاع زمانه	حز و رنج از اهل دل بماند
نباشد خط خالی ز طاعت	بهر که کار بر صاحب شاعت
ز یاد حق دلش عاقل نباشد	که دل بایا و جان دل نباشد
بطاعت کشت و قدر جمله معروف	به نیکی میان خلق معروف

در معرفت اهل دنیا

نشد باینی و اهلین	که در حق می کوشد و توفیر
بوصوفی و عالم دره دین	که شد از دهر عالم به نیکین
ببیرا متابع در همه حال	هم اهل حق است و دیده هم افعال

در معرفت اهل دنیا

نشد باینی سوره باطل	که در حق عالمی دین باطل
نمود بر لبسته و می و قریه	عده و شکر که مصطفی را
به بهمان کوه دعوی نبوت	یعنی از این و نیز از معرفت

در معرفت اهل دنیا

شده مانند صوفای طایفه	هزار عزیز نیده بپوشند
بحال صوفیان شاق گشته	همه گشته افاق گشته
سبیده کوشش ایشان غایت	با حیدر ناپدید است

در معرفت اهل دنیا

نموده خویش را در نی و سیه	که روی بد جبر از فیلسوفیه
---------------------------	---------------------------

کناوه که از احوال ایشان	گشت واقف از احوال ایشان
فکند و بظطاعت که آن	تجیده سوار نزدیر که
اباست و اشعار و پیش که	نشیه با من هر ویش که
از احکام شریعت نافذ و بی	برون آورده رفت جویر این که
و اگر کسی مشغوف احوال	باطل نسبتش که به بحال

در معرفت شیه بطل و فصل

بعد ماند مجذوبان و اصل	لحنی که می کند قطع عناصر
و جوهرش بر حرارت گرم کرده	دلش هم از آتش نم کرده
کند بر یکستان و صافش	هی مکن دی اشکند حالش
چونکه در مقلوب لرزه حاصل	زبون او شود از ذوق خالص
که نرم بود کاسه بر نشان	و قوفت اند از احوال ایشان

در معرفت شیه بطل و فصل

کوهی نر ماندت با طلوع	گشت اطراف با یقین و اصل
به بنای جذب بر حوش نرند	بر بخور سب هم بچند
حق که اضافت فعل حق را	نداشتند در سرش بر ما
و نشان بر شیه صاف فانی	بعدشان حکم بکار غرض حق
این زوایق دارند از عیانت	که فروغند از اگر شفاعت

در معرفت شیه بطل و فصل

کوهی سم بر سب ملا مست	نشیه که هر که حاصل است
خوابش را رعایت که باشند	بدان مایه کفایت که باشند
نی دارند هر چند با دل	که باشد در فویششان با صد دل
نشانشان قلوب خاطر آ	که گشت نشان و بطنی قاصر آمد
از اسباب بستان لرز و لرز	فراغت هم منس از سر گرفته
قلند گشت نام این بمانند	که طیب القلب باشند شاعت

در معرفت شیه بطل و فصل

نشیه

نشانان باطل فاجوی صند	به ارباب طاعت گشته باشند
هر اطراف فساد و فتنه گشتند	در دنیا و دین فرو گشتند
کناوه آثار طاعت خیره اند	صدمت بخار مسجد دیر دارند
طبع کار حریف باده باشند	بوی اگر سجده و سجاده باشند
و اگر کوی که هنگام نماز است	جواب نیست کایه بی نماز است

در معرفت شیه بطل و فصل

نشیه که با زاهر به حق	کوهی صادقان از حق و یقین
نم از احوال صریح و شفیقی	ولی با قیامت نیست غلر و دین
الانهاست باقی یقین دل	سعی نیا کرده ز هر حاصل

در معرفت شیه بطل و فصل

کوهی هم باطل گشته باشند	بزا هر از دریا بریده بودند
قبول خلق حسد در نظر	کلی ذراتی که در دست د
از اسباب بر سرش تگناه	بزرگ حال گشت از بی جا
مدار ارضی هم کار خدای	که خوانند اهل دل او را مرای

در معرفت شیه بطل و فصل

نشیه با فقیه لقا گشتند	کبر فکش قای حدیث است
سوم فقره که رعایت	باطل نشیه وین و نایت
ولیکن با غایب نیست خلیش	به لوث عت جاه الوده ذلیش

در معرفت شیه بطل و فصل

باطل با فقیه لقا گشتند	که بود در فویششان بچند
ولی در دانش از فقر افزینست	وز اسباب از فقر و اجیر است
بعد مطلوب بشمار رسید خلش	تا قیامت بر زبرد نفس

در معرفت شیه بطل و فصل

حقوق آینه نمادند خاد م	که در خدمت بود رقم نه نام
بوحالی ز غشت خدمت او	بر آساید فضا و لغت او

نماند در خدمت ملائکه
و لیکن زهر شعله بر کاش
چنان گماند که از خانه
خوار یار و شیطان خویش کرده

در معرفت شبهه منقلب بجا در

بیاصل نیست موهرا بجا در
گند اهل دیا و شید و ایم
دکار آخرت بیکان باشند
همیشه باریام خانه باشند
که اوصالی شوه زان هم واقع
به آن دانه دام و سناغ

در معرفت شبهه منقلب بجا در

باید که گدشت محقق
و جوی و بقیع کوثر رقت
به سوخت در عین عبادت
شوه روزگشتن طاعت عادت
ولی در کار نفی و شریعت
نباشد روی طبعیت
به طاعتش هم فتنه
نمیدد در دین خویش نوک

در معرفت شبهه منقلب بجا در

تشی که با عابد باطل
گهی گایا بهیتر نیست حاصل
قبول خلق بگوید در عبادت
نیاید در سر حد سعادت
بگویند عاذا ان دم نیایش
که اندر چشم مردم بر نمازش
خداوند از شر این حماقت
که نشان کس نداده چشم طاعت
که در این کدای سناغ و ارا
که در سلطان حسد و نفرت گدا
عاده از آتش و کشت بکسوخت
ولی بجز غم و شامت بر فروخت
پایستان بود که کل بر تو بر افکند
و بشو ز غل ناله چسند
بیا از بوستان بی کل آورده
بگوشتان بوی بسل آورد
بخوان طریقه فصل بوزها رست
رمان دانای سازگار رست
فتحی بخواز دل کن
چگونه حال بگیر تراش
که صوت عزن و لفظه دون
چیز مزه لاف لب عرو ن

با تیر در بعضی انطباقها و تفاوتها

منهم

فصل اول در حال و مقام

شیدم از تن خیزی صبا
که اندام از علم اصطلاح
خلافت افند و الفاظ ربانی
نیاشد اختلاف از معانی
اگرچه در لغت ماهر بود مرد
بیاید و گشتی در مصطلح کرد
دلشع مقام و حال صوبه
بوی میوه اگر صاحب و قوسیه
جواید و از حق از عالم غیب
بدان دل کی نیست آراسته لب
ز روی اصطلاحش حال کلام
بشرط آن نبود روح آرام
شیدم این سخن در سه مقام
که روز حال را بنود مداومت
مقام است که شیخ الاسلام
که ساکن با بود در تحت اهدام
شوه او را حق استقامت
باز آن مقامش بیای مت
ولی باشد مقامات از کتاب

فصل دوم در جمع و تفرق

جویند خیزه جدایی از دنیا
شوه منقطع اضافت با فتنه
مقام جمع باشد بیترقی رقت
که اکثر مقامات واقعت
و در رسم جدا گشتن مر
میان بنده و معبود قهار
شوه تر بود بیت بدیدار
مقام تفرقه گردد محقق
که از وقت به از لفظ مشغول
شیدم این حدیث از اهل تریل
که باشد تفرقه بی جمع تعطیل
و کند تفرقه بهمت حاصل
کم به حال زنیفش مقابل
مقام جمع و از بدتر جماعت
که در عقل خود اندامت
و که طاعت از کسب تفرقه
طریق تفرقه در پیش دارند
و که با جمعه تفرقه یار
شوه حق سراج آید بدیدار
حدیث اعتقاد اهل سنت
که استاده عالم مثبت
و کرای نیش از گوش و احوال
شوه آرامگاه کوی اقبال
برین گنج عارف نشسته با کفا
زجم الجمع واقعت گشته با کفا

فصل در بیان وجهی و نسبت

اگر کسی نسبتی را در معنی	عجب ما جوهری و غیره نسبت
و برین موده که جمعی شفاعت	باند در میان استعارت
تجلی بر رسم آدمین راه	کوییم تا شمع مطالب آگاه
تجلی صفات و ذات و افعال	که از اندام لایق ترش افعال
تجلی صفت افعال و افعال	بیت فعل خفته از شمع صادق
نیت خیر و شر دیگر ز مخلوق	بستند و عری از عیوض حق
شعشعای قبول و رد خلقش	ناید ز صومر شکر بلفش
دل و اناخاه و مدح و در ذم	تا شامی شیرین گردد با شمع
محبت و ماکان راه تقوی	شوند که در این نسبتی
شفاعه ظاهر و خفی صفت با ز	که قیاس باشد از اجماع و آغاز
تجلی صفات لایسز افعال	کی باشد جمالی که جلا
تجلی جمال از حق غایب	و لایق دیده را شامی شمع اید
و که باشد نسبتی جلا سیاه	دل اندر خشم و لا یز این
و آید ذات یحیی در خلقت	شامی از حق اوزنی معنی
که در سطوات انوار الحی	دهد لایق صفای موه کوا
شفاعه فانی صفات ذات ماکر	روایت کند شمع از این تا لک

فصل در بیان وجهی و نسبت

نسبتی بر طور قریب یافت موی	شعاعی از سر و این نسبتی
از آن داوودی بر یونانی رفت	جو شد در شمع مضمت که برفت
موش از فیه بر قدرش شاه	کشد باره کلش غرق ماه

فصل در بیان وجهی و نسبت

وان و الله که از حق و نه نماید	که غیبی از در باطن آید
کذا احداثی از یاس و رخت	که یابد دل و دیده نور خا
کشد اهل بصیرت و جدایش	ولیکن نیست سیاهی در ایش

شبهه

شبهه از زبان بر ما جد
و وجه او عجب راه او شد
جو یابد در عجب از این فرخ راه
جو که در منطق دیگر عجب ایش
و که اندر وجود بر خط جسد
و وجه آنست مثل لایق
به تمام حدت و جده ایش
تو اجد کن مومستندی و وفاد
از اسرار و موه آن که آگاه
تو اجد آید از ایش ایت
و وجه از جمله احوال یرت

فصل در بیان وجهی و نسبت

جو نور ذات جعفر در عجبی	جو شد نور عقل اهل معنی
تا در قوت شایسته با شمع	جنان کوی مداند با سایه
بدر سکر این مقام از نور تصوف	که مسطور است در شمع ز عرف
و از روشن شد از حق تو استر	کوییش از مکی شاید نشا کمر
شاکر چه تو اجد ز لایق زبردست	که آثار طلب در حق بدست
شاکر زان معرفت آید یک جام	که کاند ساقیش یک قطره در جام
بدر سکر آن کوی کز راه باقی	جو شد جدم جام از دست ساقی
در مجلس کوی و انام صابیت	که سیراب از دلهای صابیت
بدر سکر و قوت نسیز را جمع	نهی سکر بر خط احکام شارع
بدر سکر ای کوی نه انا الحق	نمای کوی در تذبذب اقوال
بدر سکر ای مقام محسوس شد	شود بر تو بمو دیت شفق
مثال شارب در عجب شامش	که عین باطل اینجا محسوس شد
	که کوی و ایش از این در شامش

لغت از عجب لبش و اجد
بلای خاطر آگاه او شد
شود از برون نور حق آگاه
کند در جدایی شام شامش
شود مفعول با موجود شام
بشرط آنکه گردد شام با جیسز
بمی باشد و وجهی خواهی تا غم
که از این طریق اهل از وقت
که صاحب جسدش اول جز راه
که باشد و جسدش که عین غایت
که کلام از در صامش تا جزرت

اگر می شود حالی بنوشد نکرده دست و سر دل بپوشد

فتاویٰ رضویہ دہلی

دم را که صاحب هستی آنها
 بخشیدن بکس بی غایت
 شعله سالک در استیلا احوال
 در عالم بزرگ خویش میشد
 در حالی بود که غیب نامک
 در حال جوشن استاید او را
 شنیدند که غیب نامر است
 توان آمدن کس این غیب دانی
 در حالی که از تعریف ابتهاد
 کئی کو صاحب این وقت گشت
 نمان حال از دست شمار
 گروه وقت او بنام زمان
 گذار وقت را در رعایت
 و کرامت شود در مشاغل
 گذار حال را صوفی حق نام
 بیان حق نفس ندان این حال
 که از انداد انفس معطر
 نماند اشیات او را الضبی
 بسوی انوار الحق تبارک
 از آن خرم نفس هم بکمال رود
 و که یکدم به غایت از آن فوق
 نباشد مستعد از وقت غافل

مضامین کے مجموعہ

شود ایجابی معنی حضور است
 دل ارشد حاضر حق شاه راوست
 دله را اصطلاح شیخ زاهر
 شود این وقت ناظر او
 در معنی بوجه مشهود شاه
 روانه بود از لفظ شاعری
 ولیکن انشوا امر ضلوع خواهد
 بود غیبت همین ده برده گویند
 یک خود و دیگر است مذموم
 ز خلق از غایبی غیبت ستود
 ولی غیبت از حق مذموم باشد
 بوجه غیبت نشان اهل تعویذ
 که ایشانرا شود لطف خدا نه
 خواجه آن که از این سعادت

زنده لاهی علی را سرور است
 و که با دلشید عابد او است
 بوجه مقبوعی مشهود شاه
 که دل دانه عیش حاضر او
 با کیش خوبتر از میها هر
 بشرط اکل باشد لفظ او احد
 که ایاتی گفته یگان شاعری
 بگویند زان دور و شایسته گویند
 که دل این گفت ازین که شوق است
 که غایب ارتقا محرم باشد
 که شد بر مقام ارباب تمکین
 نباشد از شوق صفت مانه
 که در غایت ارغ و شاد است

حکایت

شکی ناکام شدی خرم و شاد
 ز نام عشق جمال گشت زینت
 چشید ازین رخ و لب بگوش
 کشتی غایت از غم از دم
 چون لب رفت بر آید برده خوش
 ببارد از مهر اشکند است
 ابو القاسم جو آمد بر با خوش
 کشتی از شد و عجب بازود
 جو با ایشان شود و جود
 مقامی زین میان بنا شد

میان چشید آمد به بعد از
 جوستان جوی زلف از دست
 زان بگشود و روشن با دم گفت
 جو خوش گشت عیان از دم
 از دست که یک سینه بر خوش
 مانند از خودی در فتنه عیانت
 بر لب گفت از عین اتفاقش
 کشتی از شد و عجب بازود
 جو با ایشان شود و جود
 مقامی زین میان بنا شد

حکایه

زشتی یوسف حضرت نوحا	حد کوی بکن ساحتی جا
شود و سست عیان کرد	که عو کش شد و کرم و سر و خط
چو آمد میان باد و سکن	نخن بکشد آتش خواهر
که ایشان در شود حسن یوسف	که عه از شکاوه بر تافت
چنان از خوشی کشد غایب	که عقل ناقص از جام مصایب
ناله از جو حاصل عه بکین	که بی داشت زنت و خود سکن
این مشت کی کوم زمین آب	که از ایمان ما کورم از اوجار

فصل در بیان حیرت و تعجب

ماده اهل دل از غلط بگریزد	بیاید گفت بر قافیه بخندید
که بگریزد آن بجهت یک صوبه	که داشت شد در ستره و سوسه
که فارغ باغی از اعراس رخی	ندای حشر بر احواس عقی
ز طاعت هر چه در توانی تو	ندای از گشتن چشم مست
چیز نیست اگر هست تا چو	که آید عین واد با بجا سحر
و کرد ز صوفی طاهر اهل	شود مستطیرش او به حال
بعد از بدیش اهل پیش	که ایشانند جان او پیش
در غیرت معجزه باشد	که هرقا از سرش معجزه باشد
بویک اهل دل محقق	که است در حق حق
نظر طاعت خوشش باشد	که عجب در پیشش باشد

فصل در بیان حیرت و تعجب

اگر که وجوده را زایل	مقام عجب باشد که مل
که باشد وجود او محقق	بعد از انات مطلق
که بگوید عجز از روی طبع	بشرط آنکه مشرعی باشد حق
سخت آن بر اهل معانی	بیانش شود از من که توان
کسیر هوا و صاف در همه	که فارغ کوی از آب و جبه

دوم جو صفات خوب و نا خوب	که شد اهل فناء از جمله مطلوب
سیم که عیان عارف محو ذات	که آن بالائز از عو صفات
غایب با اثبات اشایی	فنا و جو دوند از جدا یی
و کوفی تصور باشد اینجا	نشان کرد و شمرش جز با یی
در بعضی شاید بشا هر کف	که آسان نیست در بعضی سخت

فصل در بیان حیرت و تعجب

دشت تا مقام اقل است	که در شفت و که در احتیاج است
صفات بعضی از سامان فاجر	که غایب نماید کما و حاجر
بعد از امکا هفت کوی بکین	بناغی که از اسرار بکین
ز نا بکین شود وقتی محض	بهره شانت این آیت منزل
که باغی از صفات بعضی مابین	صفات قب که در توطا هر
چو حو کشد از غالی ارمیون	که کوی وصف از با سلفیون
کوی یا بد عو از حد تلون	که کشفت ذات یا بد در دین
و کوی که عکسیت یا را	که کوی معنوست مارا
اگر که ام شود کشت حقیقت	بهره عین بر اهل طریقت
جوهل شد در مقام قرب مکن	که از عکس بندم هست مکن
پایان اندای فصل میا عو	که بر ارباب دانش میا عو
الی مالک صاحب قدم را	که شد باز از کرم ارفق کرم را
نفسی کش این شتره مقامات	که او افق کرده از اسرار طامات
عاده حشمت را از براه شوق	بهره جایی که بخود کده از عو
نکوی حشمت او را و عطا یی	که کش از بده عیش و نوا یی
ایمان این طریقت بر ناکار	که از نومی برسد سوزم افلاک
نویای زن با لیس و نایم	غایب میا و مشایخ نایم

فصل در بیان حیرت و تعجب

فصل اول در معنی سخن

بیا بشو کتبر دل بجااست
 از استخوان مراد این جماعت
 بود کسی که ارباب تعریف
 نباشد مستر را و از احم
 ازان جمله یکی ارباب معرفت
 که در هم میام و حالت و ذوق
 بنا خافاه و ترل ثروت
 معمر از عزیز و اسان که ن
 بود امثال این بدعت ستوده
 در ایام بی اهل قبایل
 ولی این بدعت امروزست نمود
 کتب را هم بی که در دست نیست
 کون از رفوف مصنفین گزند
 نه مذمومت این بدعت تحقیق

فصل دوم در بیان احوال و عیال
 عریانی که جام فقر نوشند
 که شمع اندر صافی تصرف
 اگر دلی شغارت بود عادت
 جو بی عادت از اوضاع بیست
 تعریف در معانی چون گذیر
 فقر و فقر در در صورتش
 به ضرفه و نوبه از نوبت تحقیق
 کس در راه توکل نام دادند
 دوم آن حرفه که نوبت ارادت
 کتی باشد بدین حرفه بسزوار

بلی

فصل سوم در بیان احوال و عیال

لباس صوفی از بانی ملون
 ملون تا شود چه بر بید شاعر
 ثواب بصر که در شوطن بود
 جوصوفی شد بعد از فرو مشول
 بدین معنی ملون اختیار است
 که در حق لون ارق برگزیند
 که از طاعت عین و نوظاعت
 مرکب ملونی از سودا و عرا
 بدلتیاریا و حویشر اذند
 کتی که از طاعتش نیاست
 بسید آن لطف شایدها
 و بدیقلص از نوبت بقا رت
 جو از رشده و رشده شاعش
 بد کسوت که او را یافت مایل
 خشن پوشد ز کسبش خاد م
 و که بعضی خشن جوید ز بلبس
 دین راه مالک معتدل بکوشد
 که در خشن بر غریب بکوشد

فصل چهارم در بیان احوال و عیال
 کتی داده زینت اعیان صیرفی
 که آسایش صد از نوبت عیال
 که در مسکن خاندان و ماسیله
 بر آن که ویدانی بسازد
 برین بل کتی که می گویند ساز
 و زینت شای از نوبت عیال
 فشانده اند زینت شده جای

جوشام آید چراغی بر مشهور د
به جز عجب بگوشت برایش
نشد تا بوقت مسجد شب
اگر چه محدث است بپیکر
که عاوی غفران خاندان است
از آن سینه که در مسجد جبر
لغو از معجزه خاندان است
اسکنر غالی از خود آید
یک نان جمله ابر باشد که در پیش
و گران کا جمیع این جماعت
در هر یکاه که در خانه است
نفس نیست و طاعت نشان
دقیق بگذر باشند و این

فصل چهارم در

عزیزی که اهل خانه اند
یک در نشان مسافر نام دارد
یا در بخت گشتن مجاور
به هم مسافر اگر نشاند
به آن شب بستر که کافی است
مذکر طبعی خاندان او خا
جو از ادا آب باشد در اولش
تجربه بگردارد در مقامی
شود و سفر او را راه اموش
یک واقف نمازد از کسومش
آب را که کف قدم رعایت

نیز

ناید وقت مرگ نام و در کش
جو از عین سوز باطن بر آسود
اجازت خواهر از بر مقدم
و دان بر کن که عزم آقا است
و که مشغول خانقا است بگوشت
مجاور را بود واجب شب روز
باشد بعد از شایسته نیت
به تیر و حدیث و کثرت
مسافر و رسید از هر مقامی
زینت که بود خاندان
لطیف و موقی دانه کاش
بیا صاحبی از صاحب قوت
جو که در کنی از مشغول و قوت
داران که اهل خانه است

فصل پنجم در

مسجد در زمان خواب روزی
از آتش که بپزند یا در آن
رسول ما که مشغول فرمود
بیمش در جانی از ایشان
اگر باشد مسافر و فتنه
مرا وقت آب بر عطف منند
مسافر که بود با عین و فتنه
مقیمان خواندن بر فتنه
کسیر اهل خدمت که کفایت
دوم از باب صحبت اهل معنی

نیز

سیم آنها که مستند اهل خلوت
 عظیم خانقاهاست این جماعت
 قدمت گشته مقبول نظر
 گنجد منت جملہ نو اراست
 جو مالی چند خدمت بر سر
 گذیر کمر خلوت نشینی
 بسته آرند این شاعت
 اگر برخانه و فقه نباشد
 وزان بر کمر گذر شایست
 و اگر شمش صلاحت کسب بیند
 صلاحتی چون در درخا نقت
 که در جماعت آثار گذر مت
 و کور خاطر باشد کور مت
 بنا به جتنی کمال بر غایت
 جو صا در کده از شخصی جانیست
 محکم طاعت جانی نکا هر
 جو بر خیزد با ستفاد جانیست
 چنین در وضع شکران جانیست
 بدل با غفر جانی بعد مقابل
 شریکیش را بر سبک شد در غرامت
 سبکی شمع بهی کونساند کوز
 که درت لایق اهل صفا نیست

فصل ششم در بیان خلوت

اگر چه رسم خلوت حدث افتاد
 نه ایام جی جیست بنابر بود

چون

چون دوران شفقت گشت صحت
 عید الیگان خلوت گیرند
 جنان صحت مکرر گشت معیوب
 سوغا و گشتی میگردید
 بلی شربا بر روز آوده آجا
 به خلوت نشاندن را تمسک
 گزینند از غیر اهل تصوف
 جو صفات کلیم اندر سبیل
 حدیث و کوشش صاحب عارف
 در معنی ز کون روایت
 خیر کس بود شیخ اسلام کامل
 ز صحت در سبیل اوقات
 بزرگانی که در تکلیف باشند
 که موصی جانی رفع کرد
 بتای اربعین بر صفت جیرنت
 با ستفاد کس که کاملی دل
 نخستین شرط تعلیلهاست
 سیم کم گفت و شرط جارم
 ده ام ذکر با شرط سیم
 به شرط ششم یعنی هوا طر
 به هفتم مراقب به بیعت
 و از خلوت بشیر کور غایت

فصل اول در بیان شرط خلوت

کسی که شرط خلوت نیست که
 ضرورت گشت نیست که آن اول

چون

که از اسرار و اشیاء بیرون
 با فطرت که اوست کم نمی
 گویند و در وقت از غرضات
 که غرض عادت از مطلوب باشد
 و اگر ظاهر شود چسبیدن این باب
 ریاضت را باین غرض صحت
 و لیکن مکره است در این باب
 و اگر بایست خالص در صورت
 بفرماندهاید به بخت
 که او در وقت عادت نیست
 و در خلوت بشیر را کشت لازم
 زنجیر باید استقلال که
 نکند از سستی پاک شدن
 و اگر بکشد بجهت راه که
 به بکشد یا کند تکیه بر ایشان
 بر آن عمل و در تطبیق که شد
 بخوبی خلوتی دور از شوغل
 و در آید پس از احوال با نور
 نشینند چون مصی در شفق
 چون که در خانه حضرت باطن
 گرفته و از بی یکتا تزلزل
 بوصف بندگی خود را گذر
 بایدهفت شرط دیگر ایستاد
 و صوم و صوم و کم اعتبار به
 و اگر بی خواهر که از خویش

باید

نباید مستعد در لغت اراده کرد
 سوره اهل تو خط را تلاوت
 نماز اهل نیت را وظیفه است
 و اگر در خوشی نباید ملاقات
 تلاوت اختیار آید که ذکر
 و اگر ذکر کم باید مستعد
 بیک قلب باید کشت تا نه
 و اگر در لغت و قصور نه نماید
 عمل ضایع به وقت ملاقات
 که او را کم کشاید که از فکر
 که باید از کلام حق تلاوت
 که از طاعت و اورا که شریفات
 که باشد از نماز او را کلمات
 که گفتند این حکایت از سر فکر
 که باشد در زبان عمل قصور
 که در این نیت در این مشق
 زمانی که این راحت نیرشاید
 که باشد آن عمل غیر ضلالت

فصل در بیان طهارت

اگر خلوت نشین عابد از خویش
 بروکشت او نیست طاهر
 نشیند و افق نام اهل و ان
 و کز غیبت این معنی در صورت
 بر صاحب روان کشف است از حال
 که مساوی که کافیه بود تو هم
 که روح و نفس با هم استیازند
 به صدق از صفات به لیکن
 و دیگر کشف و صادق نباشد
 به بدای این روح مجتهد
 پس این معنی را هم آید بکفین
 نشیند در حوائج اشد شریفات
 که باشد از کلام حق تلاوت
 که از طاعت و اورا که شریفات
 که باشد از نماز او را کلمات
 که گفتند این حکایت از سر فکر
 که باشد در زبان عمل قصور
 که در این نیت در این مشق
 زمانی که این راحت نیرشاید
 که باشد آن عمل غیر ضلالت

فصل در بیان طهارت

بوی کشف مجرد آید برده
 شمع زان پس عیان از شهادت
 جو عانی از این اسرار خیالست
 به بدای شود از غیبت صفوح
 که باشد از کلام حق تلاوت
 که از طاعت و اورا که شریفات
 که باشد از نماز او را کلمات
 که گفتند این حکایت از سر فکر
 که باشد در زبان عمل قصور
 که در این نیت در این مشق
 زمانی که این راحت نیرشاید
 که باشد آن عمل غیر ضلالت

بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم

فصل در بیان...

بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم

فصل در بیان...

بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم

فصل در بیان...

بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بدید آید نشان دو قطاعت و کبر سالی کند شود راه شده مسدود آید بیدش بهر عمل که ایست خست اسب کند آن باب را مضبوط بر حق بهر عمل که سالی نیز در کسیر گذریم و انش عم بر راه کند چندان منزل قطع در طیر ولی در مسدود انصاف است بسط صدق و انصاف است طوی جام از بهر دفعه و لغو می خط و حال چنان کشد مایل مقدور هم و حد کما ذنب از انشای حسن هم به برین دست یاران هم در دزدان دست در آواز و بکش قوت روح بصوت خوش و حسیو است عابر	فرایده قوت و استقامت که اقدار حاکم منسکام ناید معتمد اعلی بیدش که ناز از طبع قطار و خست اسب بهر بخور ابواب طرب می شود حکام حالت صاحب طیر شود از عیب بهر صدقش باز یک ساعت که در صد سال رسید که این معنی جو غنای انشا است طبیعت نفس آتش موقد چهار سدر ایستاده بود صحنه و صدق و حد فاعل بساله می شود از پیش فایب بریشان که نزهت بین هم بگریست زمانی که تو بعد در حسن است که سازه در مسدود همانی بود در حسیو که شاید بهر آن دل
--	--

حکایت

یک از هم زمان که است جان میان در خیمه اش نشو و نشن مکر عید بزرگش بود و مهمان نیمت مهر عالی آوده و دلش بیازند آب که از شمع خنیر بزای کشتن شعله لغو اگر به کفم بار کنایست	نزدیک منی شد در میان خدمت و زبان از جای برعت که حالی که عزم جسم قربان خلایق بند بر باقی اندیش بر آوده آمد از جان فکین زبا انعام از دست من بیک نظم مهر قدوست و نه است
---	--

و غیر

چو آمد بهر آن با حاضر پیش که مارا از گناه این گرفتار بیایح صبر آن کهشت ای خداوند خدای تو از و انشان جمله مردند بدان بر مشفق که بود م چو که کشت همان از کنا مش نیز همش آزاد کردند از او خوش و الحان و کفر به و حسیو در صامت و کسر و کشت بیر و حسیو که غایب بود و نه	نشد مایل بسوز طبع و دلش چرا بقتل که کفی اول خبره ا مرا در با و به نوبت شری چند نصوت و لیدیش چای سیردند که غم می ناست خنده بود م لطیف و بودی شد عذر خواهش در عکیر او را شاه کوه شد اگر وقت بدیشانی شد خوش که او از خوشی به کد مست کجا نرسیده انداز کسر شوق
---	--

حکایت

بیخ شافعی آمد فزایست نوفت که با اصحاب و بشند که آمد در طرب زین فضا است بیایح گفت که و ای شنید م اما مش گفت حسن ظاهر است ترا بعد کشت با طرب کشت طر	کوی ز هر طبعی که سراسیمه یقینی باز می گویا بر رسید موت کشت باقی در راه است ولی در خوشی و فقی نه ید م از او از حسیو دل اجز نیست نصوت خوشی نالی هم حاصل
--	--

نقد و مرقع و داستان

مهر و شوق را سماح آید موافق مجزه از هوا کرده به یک بار مستور بر حسی از او با است تقوی و خواران انصاف ترا حسیاست مقای خانی از مشک طرب کن زمانی با اصب شیر و بر شیر مکن ظاهر بر وجه انصافانی	بهر اخلاص زین شط سابق مزینا را با شد طلب کار بیایح سماح اهل معنی نه در مش راجعت علامت رو به با عارفان عزم طرب کن لی که کرد که در ناله آورید بنی بر انش آوده آفت
--	---

و در جدی که بود و تا سی
 نفع و جدی که تا سی
 که به افترای کذب بر حق
 بر او اید که باطن مکره
 تر آن و جدی که تا سی
 که می کشد کسر اندکی است و او را
 روا باشد تا جدی که تا سی
 بود جدی که تا سی
 صبحه هر مطرب داده باشد
 و اگر جدی که تا سی
 و اگر صبحه تا شش هر غایب
 و اگر جدی که تا سی
 و لا صوفی که او را می کشد
 و اگر جدی که تا سی
 و اگر جدی که تا سی
 که او را خاندان آید کرده
 آتی خاندان اهل معنی
 بین اجتماع یک مرده آن
 و معنی که تا سی
 جو خدا هر مطرب از زبان می شنود
 عاده که در دوش و در پشت
 برن مطرب و ای هر کس که آن
 می کشد و افشای زبانی

باب چهارم در بیان علو مقام اهل علم
فصل اول در بیان علو مقام اهل علم

من

موش جان که جانش بود علم
 که میراث خوار آید شد
 جوامع اول که در منکاه سینه است
 زعلی که در بر او بود سینه
 زرقام قد این معنی قدر تر
 نفع من مرا با جلال نه نیگوست
 در هر صبح تمام سینه کیت
 ز منکاه که در سینه نور
 تا در اهل معنی علم تا مش
 بدان نور اهل عرفان یافته راه
 که با حق تو لرزان نوریه اخت
 نورانی برین نوزد مخصوص
 بعد از آن که صبح از او غ
 میان عقل و این علم از حق
 منت فری که در این راه

فصل دوم در بیان علو مقام اهل علم

خود نویی که فطری که در دل
 تا به علم الا مؤمنان را
 دو وجه آمد عرفان سوز و دان
 که را نام که عقل هدایت
 که عقل هدایت کار عقلی
 با اول کشت مخصوص اهل ایمان
 میان علم و عقل که سینه
 و هر عقل معانی از کفایت
 بعد از آن که اهل علم است

دلیلش عقرب و بر داشت بود علم
 که دانش بود دانش شناسا شد
 جو مصباحی درون آینه است
 جان که هر صبحی در کسیر
 که تا نیست با دهان بر آب
 که جانشانی که در خداست
 که گویم علم که اهل دل جیت
 بر آمد صبحی که تا بند از دور
 درون صحت دل شد معاش
 بر روشن جاده تو بوالی اده
 طریق امر و نبی که به بنیافت
 که در صبح صبحش مخصوص
 که او را دیده عرف
 که در باز که آب شاعر
 خود نیست که در عرو و اکاه

و در عقل معاش از مصادیق
 ظاهر آن گرفته اهل معنی
 ولی در مذهب ارباب ظاهر
 ندارند آفتاب است کاشان
 جو علم و معنی را تربیت که م
 تا علم و معنی را تربیت که م

فصل پنجم در علم و معنی

هرین از اقا و ولایت بسیار
 که علی را از معنی می نهند م
 که از ارکان معنی و معنی
 اصول دین را معنی م که م
 جو علم و معنی را تربیت که م
 اگر تو ای که دانی را بدی
 که در معنی م که م

نکته

دل از غیب صادق کشیدست
 که می را پس دور کشیدند
 از نشان خواب استیلا و نمود
 با چو کوهر بختی سفید
 و ایام شب از بر و هر
 که تر از آن که عالم کتی بود
 جو علم و معنی را تربیت که م

مثال

مثال علم در عالم غذا است
 غذا نافع به کون و نبات
 که بر کون و نبات است

نحوه

در عقل معاش از مصادیق
 ظاهر آن گرفته اهل معنی
 ولی در مذهب ارباب ظاهر
 ندارند آفتاب است کاشان
 جو علم و معنی را تربیت که م
 تا علم و معنی را تربیت که م

فصل چهارم در علم و معنی

جو علم و معنی را تربیت که م
 تا علم و معنی را تربیت که م

نکته

جو علم و معنی را تربیت که م
 تا علم و معنی را تربیت که م

بود علم در است گشت کار	شکست علم و دانش جلد حاصل
بود علم و دانش و هر دو ستی	شیدم این حدیث از اهل صفا
بود علم و دانش گشتی آگاه	سیح علم ضرورت پستی راه

فصل پنجم در علم ضرورت

بود علم ضرورت اگر ما را	از بود و زین ده جاده یا را
چو ما را بدو نیست گشت معلوم	شود حق و خطوط نفس معلوم
نقش گزینی کم نقد میسرنا	زیارت کردی آفت بدریا
اگر صافی کجی دل از کرد و رست	بگویم حیت جانش را ضرورت
از افعال و صفات حق شو آگاه	مکریانی بر حد بقا راه
بود علم ضرورت سخت مشکل	فقط کوششی بجا از ده دل
و خوف نفس بر حد ضرورت	بگمازده ز همت اهل صورت
این علم از نفس دل برده یا بد	که از سر مکل دفع نشا بد

فصل ششم در علم حقایق

بود علم ضرورت دل در یافت	سوی علم قیام آن دم اگر یافت
از علم اکت آنکه که دایم	خدا را مطلع دانست و قایم
خداوند جهان را آگاه و بیگاه	در جنب خویش و اندرز راه
نشان عالم این گنجه آشت	که آهش جو طاعتی کو اشت
قال صاحب علم قیامت	بگویم تا شود روش تمامت

فصل هفتم در علم غایب

اگر فرمان رسد از پادشاهی	که در کمالی شود سالی گدازی
بمعن جو نشکر کار باشد	تختند و در شب بیدار باشد
باید که کوشش در حد حال	نور زدن زمانی رسم حال
خدا با حق مرادش باشد	موجب گردناش باشد
اگره ای که معیوضت حاضر	بعضیات باشد و میل خاطر

فصل هشتم در علم غیبت

مجلس

باید که و بیگاه از سر او	چو من آن بهرگاه خدا رو
شود اخلاق نفسانی مبدل	بداند جمل دین را مفضل
باید از تنبیه یاد کار	بکشی انتباه آنه کردار
مراد دل شود بسوی مسلم	خطوط او و قشود کوه نرم
باید از فی خاطر از دو ست	سخت نام مقام عالی اوست
جو کشت این منزل حاصل توفیق	ابوالقاسم امام اهل حصی
دین کوشش زمانی منزل افتاد	نشان گشتش فعل افتاد
این رویت و شدت زربانیت	مشایخ را برجا اند نهاد
که ما که کوشش را و اصل ثواب	ولی راه همت بر ضوف راه
این را بی ثباتی ثبات نواف	اگرش تدابیریت اوعاف

فصل نهم در علم حال

ز علم حال باید گشت واقف	چو در علم است دل از غافل
از حق و معانی کوشش اقی	که دل با عقل و جان با کوشش دانی
ایب باید بر احوال تسلط	چو در مشروقی در قبض و تنبیط
بمعن قیام احوال با حق	قادر بر با علم حال با شفا
که تعلیم از کتب گزینی بسوی را	ز علم حال پرسیدم کجی را
که علم حال باشد برگ بر	زبان کوشش تر مشکی بر
که او را ترک تدبیر احتیاج است	تعلیم حال از یاد کار است
شوق خفا دل از سر تقدیر	و کز دعوی کینه در جبین تدبیر
که علم حال بر وجه هر فن هست	کشی در عالم از اواناد از دست
ز خاطر میل کوشش بر سر شد	ز علم حال تامل را خبر شد

فصل دهم در علم الغیبه

دل دانات از باب طریقت	چو کوشش کرده از نور بصیقت
بفضل و نقل نود میل و کوشش	کواه حال باشد و جود و کوشش
که مطلوب خداوندان دینیت	طلوع از علم الیقینیت

و رای همه ایست که بر تو	خود را بشی بفرموده شد
مستین مرتب علم الیقین است	که در باب اول و دوم و سوم است
دوم همین الیقین باشد بقتضی	که نتوان یافت الا به توفیق
و کرم الیقین که نه باشد	که او بر برق یا غلط نباشد
جو معلومت محقق گشت در دل	به علم الیقین آن غلط حاصل
و که در وقت مشا هر یا معاین	شعیر الیقینت غالب الظن
و کرم دینی بر خیزد از راه	به بعد الیقینت حاصل آنگاه
ولی وجدان این حال از دست	که گزیده شود دیده دورست
و که در این حال و اقام	نباید بحدی چون برق تا مع
اگر بزرگ شود جانت آگاه	شعیر واقف بر سنی حاشا
بس انعم بفر علم لا نیست	که مقصود دل بایان نیست

فصل در علم الیقین

به علم لا فی اگر بناگاه	بعلوم الیقین اگر بناگاه
میرا از او سر عقل باشه	مولا از بناس عقل باشه
اگر بی واسطه فهم معانی	نه فهم الیقینی به توانی
این علمت ضعیفست و افر	نوازی که محقق خواطر
براهل دل این معنی شست	که طایفه که در کمال راجه است
کفی معلوم اگر دان کیست	که آن چیست و الهام و فرات
و کبر وی باشد اینبار	فرات مجو الهام او لیا را
دو قسم آمده که هیچ ای برادر	کلام الله و اخبار بعبس
کلام حق یار و بر خیزد	که در کمال بر خیزد
ولی قول حق یار و اسطاعت	که در حال شورش و در دست

تکلیف

اگر بری که جبر اخبار و قرآن	و در حدیث و بشی اهل ایمان
بیان آن و این سرفی با یر	که تعلیم و تعلم را بشاید

محرر

جواب است بشی اهل تحقیق	که ایشان از حق است صدق
که قرآن لفظ و معنی با هم آمد	که نام او کلام مبسوم آمد
ولی اخبار را هم به الیقین صدقت	به لفظ الرسول و معنی ارجح

تکلیف

نزل حبیبیل از فوق معنی	که در مفهوم کلام باشد اولی
مکمل از یکدیگر یا که منور	بشکل آدمی جبر و کسر
از آن صورت نزل کرده باشد	به روایات متشکل که باشد
کند ارباب عقل و دین تعقل	که به سبب است هر طایفه نزل
در معنی ضالی آمدن یا	که در خلوت بیان کونی است

تکلیف

جو طوطی را کند آغاز تعلیم	نشد که لفظ آینه تقسیم
که طوطی آینه به پیش میبرد	و جوشن آینه جوش میبرد
ندانی که پس آینه آید	بدان ماند که شمشیر سر آید
جو از جوش آید او ای بگویش	ناید و طوطی اندر حفظ گویش
بشید در جوشش از حکایت	تواند که در جای دهایت
عزیز است این پیش مارا	که در جای بجایش پند یارا
نشد در صورت السن و تکلم	نیاید که مردم بر زود م
که گفت و شنیدی به سر اجتناب	و شد با در شده این با این
جو ایضا خواهد دانم دیگر	کلام جوشش نهیم عا کرد
بشکل آدمی ده و نامیز را	مقابل و دانشی صدر گوین را
کلام حق جوشش و شنیدی	در درسم بجای جلد زید عا
لشستی که معانی در جوشش	حدیث و خوبی و بدی درش
در اسرار و لعل یک جهان	زیارت و توبه و استغفار یا با
بیان معنی الهام و ستر است	جو در کوشش کشت از حق ایام
شد از علم لا فی جانت آگاه	نمای مردم سر کشد را آگاه

اگر بی زان قریب خایا
بنامی کون کین انکار
هر معنی از قرآن یک نظیر است
بنام آرم که باشد در لیرت

حکایتی معنی علیها السلام

جو موی با خضر همراهی شد	ز جویشیده راز آگاه و گشت
مقر شد که در مسرما جرای	نگوید با خضر چه و چه و مسرا
شب و روز صبور به پیش باشد	هر سالش بیضا انگیخته باشد
ز هر موی از روی تا نکوید	خلاف امر او سرگز بخوید
بیان چون رسید این جای	روان گشتند با هم در میان
بر پای رسید از دین	مقر شد و فلان در سینه
خضر گشت گشتی مساکین	زوی محبتی اگر سر کین
دل موی این صورت بر خنید	ز خضر اسرار این معنی بر خید
که در معنی خضر غرق	نباشد نه عقل تا نکین
خضر گفت در معنی نا شکلی	زبان خویش را می گویشی
ز هر موی سوس خشی رسیدن	غلای رگبار دانه دیدن
بگشت آن کی گشت را خضر ناگاه	بر آید از میان جهان کلم آه
دگر خضر گفتش کای خورده	زنی از صبر و بر پا نه
وز ای شان که بر پر قرینه بود	که با اهلش می هرگز بیاسود
طعای خواستند از روی رافت	که دند آن بر مان را ضیافت
هوان و برانه دیوانی گشت	خضر بوی کرد و وار شد دود
که ویرانی گشته از نو بر آید	طعنی بر سر می نکا
کلیم اهل کف ایجا بر جلاک	جرا کردیم سر که آن دین خاک
باید اجمه از کاد کل را	که کاه در آنجا بصورت لالا
خضر گفت انوائی نواظر خند	نیاید راه که گشتش است
من گشتی بند آن شکست	که در خضر است از خضر شکست

کلی

گشتی بان زمکین ملکست
ملک را غضب اگر چه مستحب
ز ترکشش آن کوک زاده
دو طعن را همان معنی ببرد

بدان ز کشتن تا حال ایشان
صد نام ابدل شان از خداوند
نمیز از عادت گشت عصب
هر که که را در وقت اگر سر
بر شان صلا و ایشان تینت
من از اذیت و سالی بی معوم
مکرا ایشان جویمه کار گشتند
خضر کین نام را بنوش خوان
بدانت این مثل تفریر گشتند
نوازه از دین کال کسری
عاده خستند و یا به نهانش
دلش داد او از محنت رفتی
هر ای مطرب از ساز لایون
نوا بستم بگردید که م

بجای خضر و یاران اهل کف

فصل اول معنی انوار و اشدان

که اول بود وصفش هم آفر	بنوع حکیم می گشت
حدیث اعتقاد آثار که آن	در مقصود حوام باز که آن
که باشد اهل دین را بهر اصل	که مقصود حقیت در م
تا بهر کس نامان را درین سب	که موجودی شک عالم غیب
متر گشت از کور احیا	نفس سازه از اول کار

نست و تیسراصل هر صفت
جواز علم الیقین باشد و توفیق
برآمد از حق باشد اما
شیع روشن که جزو ائمه است و
بروین و صفت محبوبی ندارد
در آیام صبی هم روشن است
شود علیداشان جمله یقین
و توفیق که در عالم جا
پرسش را باشد کس سزاوار
کس اسحق میجوئی ندارد

فصل در معرفت وجود و تنزیه

بود موجود مطلق قادر با ک
نی یوندا بود و او را میسرند
کال او ستر از تغییر
چوننی نفوذ که درین راه
و فوشت بر وجه از هر جهت
و آن دلی که پیدا شد در امکان
اگر آید زما علی بدیدار
زما وضعی که بی نی کاسی
زبان با یکم اوست کویا
اگر فعلی زما کشتن ظاهر
که از هر اید آورده و افلاک
نه چنانی بود او را زما شد
جمال او معترا از تصور
شود جان تو را تو جد کس اگاه
ترا اکثر و حیدر یکی هست
بهمی زوز تواتر یفان
بعد از علم آن حضرت با فوار
بود زانرا و اوصاف لیس
که چشم ما بود اوست بینا
بود زانرا فعل حقا در

فصل در معرفت احوال و صفات

بعد احوال پسینا نیست
صفات را نباید گفت محدود
کانش را جو غایت نیست مگر
خواره از نام و ست و ستون
بدر و مع غفل افسر است
بجیدر میجه از بوستان
صفات با ک حق هم روشن است
صفات خلق و اوصاف خالق
صفات لازمی نیست ایت
که اما الهی نیست محدود
صفات را نه نیست مگر
که یانی از جهات غیبی و
که نام است و بند که دانست
نبدی از حشری از اما خانی
که از اشیاء عالم مطلق روشن است
کس که نسبت کشت خالق

صفات

صفات چون صفات که نام است
در اظهار صفات با ک و اما
که در خود هر یکی معنی میگوید
میگوید بی اضداد است اوصاف
که ذات او صفات کس نباشد
بعد از کشت روشن هوید
بدون از اسم توفیق میگوید
که این معنی میگوید و صفات

فصل در معرفت افعال و صفات

و کال کوی باقی از غیبت در م
که یکی از هر یک یقین و اوصاف
باید داشت این معنی مسلم
اگر کثرت نصیب آمد و یا باقی
و کوی میقدر بر سیال
که نموده عقوبت که در او را
خط زانجا بود کمال خالق
تصرف که در مالک و املاک
مگر بر حیرت از پیش از بیست
نه از اوقات سعادت یق ماید
نواب افضل خود کرده بیشتر
و افعال اختیار اوست یار
تو هم می کار و رسم هر کار باقی
که اهل طاعت و عبادت در نزد
نکس باشد مطیع احوال عافی
نیکر لطف خود با زنت که دارند
العلم صا داشت گوید به تو یقین
که این عقل بین در خلق عالم
خدا را خالق افعال و احوال
که اهل آفرین و فعل او رسم
نباشد فی قضا و حکم یفان
مشروعی که مخفی در شایع
که در میان آورده او را
کشی نسبت با افعال خلاق
بکفایت باید که در احوال
برون اید ز حال این غایت
نه از عیال شقاوت حاصل آید
عقاب از عدل او باشد معذور
نباشد اختیار اختیار
بهم بود و رسم هر کار باقی
کشی دعوی که مجبورند و مکر
نه دانی مذهب الهی و حق صحت
نه در افعال مختار شمارند
در هر صورت نه جز آنکه توفیق

نکته

که ای با خا کایت آماج رحمت
مبتدل کشت و از هر یک تدبیر
که با خا کایت عزیزان گفت
با مشون و دعا از حق تدبیر

گشوده از حج و مرجان طفل با قوت
که انبوه و دوامی قضایست
درین معنی جو را خشت کشت جانست

فصل در کماله الی

جو در کماله دل را تیار بر سر
نویسند اهل دل وصف جان
که گویا آدمی سیرت یا ر
جو ذات پاک به است اعلی
بصورت کعبه بر کشت ظاهر
چون خورشید بین من و دورش
که درین اوقات از صفت و عروش
بصفت عروش کشته شود صوف
که روی دیده شود حاصل آنها
قدش خوانده از دقت حقیقت
بیا آن و این که ن فصولت
برینت یک مثل لایم نوشن

حکایت

خبره ای که دستوی زلفه داد
روا حکام شری فرقه کرده
جو دریا بر در و جنزاده بر و قتل
معاش خلق را قانون نوشند
جو اهل کوفه آن منشور دیدند
شدند آشفته خط و بلاغت
بلفظ و خط او مشغول گشتند
تو در قرآن می صورت کزید خ

از دولت بروی آن کشتارست
که امر و نفی بود اسر نه دست

فصل در کماله الی

بر کشت باغ بهشت باد مسکن
که در عالم بخت سر نه سین
لقای او بجم جان تو لمر دید
روایت دارم از بی سراقی
ولیکن مؤمنان را وعده هست
نیا کما و بجا این سعادت
که در علم البصره الی به دینی
حدیث حارثه هرگز ندانسته
که روی بی رویست بر کردند
جو روی باز می آید از اراک

فصل در کماله الی

ترا ایمان به نهان و ملائیک
پیشتر به رسولم باید ایمان
خواص اخبار ابر ملائیک
ولیکن جملت دیدم نوشند
نه نشان سر کی جای گزیدت
یکایکوست که عرش طایف
معلم سر کی معلوم باشد
صفوفی شیار و فرقید حید
رسل بعضی افضل تو گزیدت
ولی مضول و فضل که تعمیر
اگر کوی که افضل بود و علم
حقیق نبیا اند افضل الناس

نیامد اینی مسخر کن کیا میسر
 نمی داکم بعد محض و کرسیه
 و اما ربابه میخبران نیست
 ولی در کرامت نیست دعوی
 مسلم است بجز انبار
 تمام یافت است فرق هات
 بدین مکان و قلب اعیان
 ولی صفت تمام او غاشد

خلایق مت لیکن در صفای
عاشق باشد بوی از دلی
لکھتر اعظام صبر ان نیست
کآن با محبت ازنی
مقتدر شد کرامت ادب را
دعا حاصل شد روی را
بر ارباب ولایت مجتهد آسان
خداوند ملت تمام ولی شود

فصل ششم در بیان فضیلت و جلال علی بن ابی طالب
که او الهی خداوند است
و در او اجسمت انفس قرآن
کلمی کمال شده و این عظمی
کمال فاش از صفی جلالت
و جمیع مدد و کشته
اگر دینی دل اشرع عشق و محبت
شیخی کو کمال خبر مشیت بر تافت
و نور و نور عادت نفا که ند

احوال خانم میسر است
 شد بدین اوستی ادیان
 قرآن کتب آنرا باطل
 لغو و مبرور و صالح است
 برین اذ خوش درود کند
 و صاحب دلان مکر و حی
 اقامه نماز او سقیا فت
 کشت است اما عقل که ند

60

در اخبار درست آنکه فرعون
تکاور بر کنار نیل می راند
گرواساکن شدی نیل آرید
و در افتادین بر گوه و گوه را
و نه باندی سوسنیستی ز با
نمودن مهنی از جنس کرامات

کہ ہوش ایسا ہی حضرت دھون
بہر سو بارہ جون بیل را تہ
و کہ کوشی بد بنا لیں دود کا
فیضی کران اور است کوتاہ
شدی کوتاہ ان رہ بارہ را بیا
کہ استند و اور است ان عظامات

چکات

[illegible]

شش نین کوه بخشی در میان بود
 فتنه کشیده ام با بیانی که را
 بسجده چشم او بسجده خاتم
 موجش بسته اوزار کرده
 در حقش طلب کرده ام آن
 و کبریا بی کار کجاست
 و در دانی نشان شاه در عیش
 و کسر در فیش او نهاده
 و کبریا بی آنی کما دین هم
 درین ملک زمانی سر کرده
 بدین صورت نشاید دفتر از راه
 چون روی بهی مصطفی کن
 کشنده میترای سعادت
 بگویم با تو ای محبوب نوت
 از آن روز که در رخ کشتن یقین
 جواریاب ولایتی نهاده
 نفی هم که صاحب ولایت
 بسا فانی که او را حق عادت
 جواریاب کرامت کشته روشن
 قبل هر که در راه کجاست
 از او بسیار رسول و آری بین
 کبریا صورتی که شفا فرهم
 مژگی ملک تجلی نه قدرت
 جواریاب کشت در کجاست توفیق

و لیکن هر شود مشهور خلاق بجندند اهل ایمان بر خدای	بجندند اهل ایمان بر خدای تا قدر ره در جسم عیبت
جو حاصل کرد ایمان عیبت که دل دایم غیب ایمان نباشد	سرای ویش ایمان نباشد بگویم تا کنی از من روایت
حکایت زشتی که در کتب آمده است	
بجندند پیش من و شام کل ازای که هر شام را نور	نکاتی ماه روی مهربان نام کشید سلطنت کنی فراتر
بجندند پیش من شام بشکفته از بافت کما فی	جوان دوده و نور قیام زده اش در آب زده کما فی
عقیقش دارد جان فانی الحق و فانی که سیم عالم آن نازون را	و کله قی از بافت مشرق ز جگر ای آن سیم عالم را
معلق منجی زیر زندان قدوس و راستی بدلف	جوجای لاله کفر بر این صوان و لاله بر این کشتی نجات
نه اهل دل آفت درین ز سبیل مرگ افکند کلام	لب او عاشقان را بجا کشین بفشده بسند بر اطراف لاله
ز جعد سبیل هر ناله تن سیم آوردی چشم	کنا کش کشد بر میان مشکین جوانه در عالم مشکین
چنان اوج می کشد صدش میان شاه شام و ماه و بلند	که از عیسای کسب ساختش زیادت کشت مهر و جود
فکر عزت نه و مهر کز ماه بفکند از نظرش مهربان سرا	بیل نمک برون نه انقل شاه چشت از کشت مهرش جود جازا
مقرر شد که خوارده شکسته مرد مسکوک جویا پسنددش	بیان داد از کشتش بی شکسته نموده پیش بی در کز مویش
جوانی مقبل است و کمال جوانی است از خدایا شود	خزید او را زیدنی تا اتم جوان دیده را زونی بهر و

بجای

بجندند پیش من و شام کل ازای که هر شام را نور	بجندند پیش من و شام کل ازای که هر شام را نور
بجندند پیش من شام بشکفته از بافت کما فی	بجندند پیش من شام بشکفته از بافت کما فی
عقیقش دارد جان فانی الحق و فانی که سیم عالم آن نازون را	عقیقش دارد جان فانی الحق و فانی که سیم عالم آن نازون را
معلق منجی زیر زندان قدوس و راستی بدلف	معلق منجی زیر زندان قدوس و راستی بدلف
نه اهل دل آفت درین ز سبیل مرگ افکند کلام	نه اهل دل آفت درین ز سبیل مرگ افکند کلام
ز جعد سبیل هر ناله تن سیم آوردی چشم	ز جعد سبیل هر ناله تن سیم آوردی چشم
چنان اوج می کشد صدش میان شاه شام و ماه و بلند	چنان اوج می کشد صدش میان شاه شام و ماه و بلند
فکر عزت نه و مهر کز ماه بفکند از نظرش مهربان سرا	فکر عزت نه و مهر کز ماه بفکند از نظرش مهربان سرا
مقرر شد که خوارده شکسته مرد مسکوک جویا پسنددش	مقرر شد که خوارده شکسته مرد مسکوک جویا پسنددش
جوانی مقبل است و کمال جوانی است از خدایا شود	جوانی مقبل است و کمال جوانی است از خدایا شود

غزل

الای مهربان ماه بیکر
بقایم در بیت باقی مشک و
بجای کسب طاق دست
صبا کسب و شلیک عقیقش
عروس حسنت از یوسف
و زلف حسنت و بند برای
رعه افش برهن او در میرهات
چو خوش باشد شکی کردی عیبت
مکره که کم کرد تو سر و دم
چو چرخه این زلفه بی پایان
ناله کش الفی با کشتی
که جفاست که بر خاک می زده
و نیز شاه جگر بر می کرد
مقرضه شکی ز خلوت راز
جوانی عیبت به شام و شام
و کله قی از بافت مشرق
ملا از کشتش بی شکسته
چو کما را بی جاده اندیش

بجندند پیش من و شام
کل ازای که هر شام را نور
بجندند پیش من شام
بشکفته از بافت کما فی
عقیقش دارد جان فانی الحق
و فانی که سیم عالم آن نازون را
معلق منجی زیر زندان
قدوس و راستی بدلف
نه اهل دل آفت درین
ز سبیل مرگ افکند کلام
ز جعد سبیل هر ناله
تن سیم آوردی چشم
چنان اوج می کشد صدش
میان شاه شام و ماه و بلند
فکر عزت نه و مهر کز ماه
بفکند از نظرش مهربان سرا
مقرر شد که خوارده شکسته
مرد مسکوک جویا پسنددش
جوانی مقبل است و کمال
جوانی است از خدایا شود

نداریم نه شونده احوال
در احوالش گشت در کشیدن
جوارق صنف در و تشنه باریست
سجده گوناگون شد مقرر
که احوال و تشنه نام مشهور
و گویا مشهوری با تشنه شال
حکیم از میان در بسته ران
که از شاه مرسل و حواصع
یکه را از برای خود گزین کن
جو ماه و میان این بکند نشیند
که بنده خواهد بودی که بید
شکست آید حکیم حقه دارا
از معنی بر کشیدن بسو کند
که شام از نظر شکست و بکشد
جوانان بدید بشنم که و بگوید
که هر خان و دلم را اعتبار است
حکیم این که را بنهاد که را
و آه است این ترغیب مارا
که گوناگون را دوست داره
چون کند که اندر میست

بشد

مثال آنکه در اندام ریخی
جنان آملک با افعال ارحام
زمینی غم و او را شایسته
در مشهور و مشهور او را
بشد و مشهور بهستان شمشیری
کفی غم و مشهور که ماه اجسام
سبزه علی و او را شایسته
بمان از خود او را شایسته

چون دریا کوه و مشهور و ما
بنا که تیره و بسته لاله و کل
باید فضل نوروز از ابر او
نازیدن این بیان که نفع
ولیک هر بدین عالم در آید
شود در روشن که اسرار که گفتند
ایستادگی که حکمت
بدان که کج گفتند اهل ایمان
مجلسیم تا باقیست جان را
نویس موت طبعی یا ارا حق
خبر صدمه ما از صاحب ملک
بایا که سرجه که امروز معلوم
غیر است اعتقاد اهل ایمان
خداوند اجبه باشد که در مشهور
که شرم از نظرش قوت ببرد
بر اندازد رسوم اهل بدعت
که و بر آن سرای اهل زیور
زین غالی که اهل بدعت
بمان در زده ل او هر صدیق
بنا به شرح و در مشهور که هر مشهور
بمان که در مشهور باک اعتقاد ان
عده این افشاک که اندر مشهور
بهستان در و ملی و مشهور
ملک بکرم روانت شاد که
مغنی سازیم به از بیوان

در آیین درویش و شایسته
قاده در تهن آواز بلبل
بشد و مشهور بر اطراف هزار
که مشهور و آواز که و تا حل
بعضی گوش و دیده بر کشاید
بر سر و مشهور که گفتند
جو آید در مشهوری قدرت
خبر حقیقت بود و ایتقان
حقیقت در پندار و آرا
نویس بدین آرا شایسته
جو در پایی قوت افکند فلک
شود ای ایمان او مشهور
که هر مشهور که او مشهور
برون ایزد صفت بر می آید
جوامع دین در ایش نور سپرد
کشد خط بر دق و اهل بدعت
بر اندازد و اهل مشهور بدعت
بر اندازد و اهل بدعت
بمان در زده ل او هر صدیق
بنا به شرح و در مشهور که هر مشهور
بمان که در مشهور باک اعتقاد ان
عده این افشاک که اندر مشهور
بهستان در و ملی و مشهور
ملک بکرم روانت شاد که
مغنی سازیم به از بیوان

بیدار کردن بکر روزها صبر
بروایت ازین لایق کیشاب
بوسلطان حیدجان بانی ایشان
خلایع علم و ابرو و انوار مو
کروی از بزرگان مقتدر
نعمت آفرین که ندهد ایشان را

حکایت

دوباره انشای نه خدای
میتشد زمانی شایع ملاقات
یک زن و اصل را از خلق کو بی
بروای کار کرد آن یار و یکر
باج گفت ای اهل ولایت
که هر جای دور و از اهل اسلام
شبهه ناز و حق و حقیقت و حقیقت
عزم و دست حق به کشید
نکته ناز و روی این هم اظهار
بر کمالی که در آثار فاشند

فصل چهارم در وقایع

وقوف من هر روز محفلت
قناعت نام این وصف قابلیت
میشد غبار اهل طاعت
کلی زمانی بمان زلزلت
بعد قناعت غیر سر و عنایت

فصل پنجم در عیاض

بجوایز مقام بندگی و ل

شده

شود معلوم ابروی خالوت
بچه او را نصیبی از تو اضع
کرم که قناعت کشت روزی
بکتر نشسته از اهل نیست
اگرش نهاده نفس قیمت
فوق در عرشان باشد کرامت
گرفته عاقل از اهل تکبیر
خوش آن دل که از بزرگش برست
لطف حرواق نیست یا را

فصل ششم در حلاله

زهم احضال به کرده ان
مقام جم باشد در تقوی
بشرط انکه اندمقی
تکر که در عارف خدا را
کلی که کافیه است و انش
حدیث کند کویان بکار نیست
قلی را صاحب حق و توفیق
مداراکان اهل قدرت آمد

فصل هفتم در عیوض

بجوایز مقام بندگی و ل

فصل هشتم در بشر و ملاقات

بجوایز مقام بندگی و ل

بود از اوصاف صوفی تازه رویی	که باشد شش روز از تند حوی
جو کل در رویی شش و شاربند	در آن روزی دل بند
رسد فیض حق و هم بمانش	و آن قرم بود ایم روانش
باید روز و شب باز و فلاش	بعد از آن و این خندان و نیش
نای در میان صوفی و لشکر	که او را در این عینست در جگر
استیدم از نصیر عارفی	که او اصل است بر صوفی و خوشی

فضائل و مناقب

خادم آمد کی ز اهل عزایم	که کی آن طاعت جدایم
بشرط اگر از حقان ادب است	بجوید اخلاقی طبع احباب
نشاید بدست آرد در خدمت	که معلوم نشاید وقت فرصت
لحق کورانی از ادب است	در این دنیا نشاید طرب است
رو باشد که شای یا صبا کی	که در وقت دلهار است سزا کی

حکایات

بدید از رسول آمد زلفا بر	از اوصاف قیامت داشت تصویر
از احوال عجب روز محشر	سوالی چند میگفت از آن خبر
بیا به خوابه با او گفت ناگاه	در جنت نباید بر نرسد راه
بگوید از خوابه بشنود دل شد	تو گوی که کس از آن خبر ندارد
چو او را خوابه دید از شفا خاطر	بر او این سخن روکش از فطرت
که در خوابه کرده بر سر نا	و بعد از آن تا آن دم تا آن
ز خاطر کثرت بر نرسد چشم	دل ممکن او شد شاد و نرم
از صوفی گفت و شنید مژگان	که از این نیست ترک و مباح
طریق صدق خواند آن در خدمت	که در کتب اوست متناهی است
شنیدم از حق از برای موافق	که در دست او که مزاج صادق
ملوک از مزاج الفاظ ناخوش	که در خاطر باران مشویش

فضائل و مناقب

و نیز

نوشته از صوفی صافی تو دو	که ای ایاز آنکه مردم گفتند
بالغت صوفیان معروف باشند	که ایشان آفت و ماکوف باشند
بعد با اهل دین آفت غنیمت	که در خدمت نیاید از غنیمت
زکات هر روزی خوش حاصل کند کل	مزد کز تربیت بندگی ابد کل
بعد از آنکه آفاق مشهور	که دیگر کسی شده انور انور
در نفس او که هرگز بدگامست	هم او را بدگامی که گرامست
بوقفا بر صحبت شناخت است	که این صحبت اهل ولایت
عده از صحبت ارباب معشوق	عجب غنچه که یابی در دود غنی
از اهل دل سخن هرگز جدا ی	کوی آن طلبه در حق نوا ی
بنابر این بسبب کلمات محشر	که در آن لذت راحت و خوش
موشا فضل بهار و موسم گل	که آید از حق آواز بسبب

بهر شکر در جهان شایسته فضل

فضائل و مناقب

موشا ارباب در و اهل عالم	که شده در صف ایشان زبانه
میان نظم و شمسوی کشته جامع	نگاه کردم از اوقات خایه
شعار خوشتر کده عمل را	نداده در سبوی خاطر اهل عالم
بطاعت عریانان بود معروف	چند آسای خوشی کشته معروف
اگر چه علم داری در عمل کوشش	مکن این راه در کوشش
زین باب از عمل است مقصود	که بستی کشته در حق بر جمود
بعد اسلام را بر چه بشناس	که اول این بر من گفت سناد
بختبر که هر عصر و خوش رت	که توان یافت در حال سعادت
دوم باشد غایت کمال	سیم از آن که کمال باشد
بهارم دوره ماه صیامت	که بر ارباب و منبر صیامت
بهر سخن از هست استقامت	که در حق توان از آن مقام است

فضائل و مناقب

بوجدانیت تو کون اقرار	بهر اهل و له واجب بهر کار
بدین ترستن از خلافت	بغایتی را در حساب است
علی قول او باشد موافق	بجوانان او را در شد و فداقت
اگر باید دلش توفیق تصدیق	بجوین بر ارباب محقق
شعیت حکم بر تصدیق اوله	بجوار و عمل صادر شد از مود
که حکم کشم باشد بر تو اقرار	اگر چه نیست تصدیقش بخاطر

حکایت

بلال شست ناکاه از جلالت	اسیری در منزل گفتند
بیدار دان شکایت که حواجر	عقاب بی نهایت که حواجر
نباید تم راندن که عالت	که بر کوبند لفظ شکایت
که او از خوف که آن حفظ اقرار	بلال از وی خبر آمد بگزار
بجمله شسته این عالم حاصل	جواب آمد که در شکایتش دل
که کم شرح بر باطن روانست	ز ظاهر و کدورت کار با نیست

قصه در باب است

که با نهند در بکار و شیطان	و موند سلاح اهل ایمان
که از باکان شبنم این عیانت	بهمیوس حق صاحب طهارت
نباید و موندن و نماند	که از اهل صفاء این نشانیان
بهمیوس و ارباب طریقت	و موندن ازم از روی حقیقت
در مهند و هم شرح مرثی	باید در موندن و شرف عی
که باید از دعا خاطر صفای	بجای خوش خواندن و دعا عی
که باشد در خانه از اسرار است	مضمون قلب که ن رعایت
باید کسی در تعلیم باطن	تر از طریقه طاعت بیکر
بجای باطن بر اضا شاکه ارق	بجمله ارباب با کده ارق
که حساب خلافت و هر یه	که از انجاس اطلاق فرید
و موندن و مهند باشد مکرر	که در باطن موفی مظهر

مکرم

حکایت

مشبه است که اهل صفت کما	برفت بی رفتن دعا ترا
آدمی فرزند میگردند بر خاک	نهاده بی بر حساب و خاشاک
در اینجا بسکی انگشتان	فراوه در کشتن تنه شاک
و اما کسی در تعلیم باطن	کشیدی در عرما کن
عزمن است این آفرین یار	که هر ظاهر مظهر کشت یار
طهارت بر باطن باید	که ظاهر و صوب و باطن بد نشاید

حضرت امام علی علیه السلام

نماز از حق منی و دعا نیست	خشوع ازین دایره است
بهمیوس و خلافتی از مود	که در حق سوی قبدا آورد
خشوع آن دم از انار بخت	که شمع در نماز اهل خلافت
و طاعت و وفا موندن باید	مصلی بازمعراج باید
عالم در اهل دل نماز است	نماند کان عبادت ازین است
مصلحت است در هر کس از دعا	بشارت با سر و شوی مضمون
که مضمون سر و کلاه از ملائکه	یک طاعت دعا از سر ماک
نه ساجد و عاقبت یافت قاعد	نه ساجد و عاقبت دیر ساجد
بیک لب و شفا موندن کشاده	بیک مصلی صلوات داده
و طاعت مصلی اهل ایمان	بهمیوس احوال ایمان
بهر کس طاعت باید	که در ایمان و سرعت نشاید

حکایت

مشی در حضرت شیخ رسالت	در حق در میان آمد و قات
بیکسید اگر در حسن اعد	که از حق که امیر است آمد
فراستند با دان لب و با	نهاده جمله بر خاک لب رف
الفاظ که صد کس در مانت	جوانی که در حق نماز است
روایت دارم از بیکر و پاکان	بماند کوشند هر قدر پاکان

جودنی از اهل دل بحراب
برده او قدم تا فوق ایشان
ز رفتنشان روز آنکه در پیش
چو سبکی که ایشان سلطان

حکایت

روایت دارم از اهل ارادت
چو آنکه گویند بزرگوار
یک نفس که آن روز دوید
چو از صاعقه برافروخت
جواب آنکه گویند با شایان
نازنا که سرخوش و دانا

فصل پنجم در کیفیت اخلاص و محاسبه

در اخلاص و محاسبه است
نعم این قدر خواند شروع
که در نظم و تسبیح و دعا
چو سر بر جایی مفضل است
ناز از روی محبت آن که کرد
اگر بخت مقارن شد به تکبیر
نباید محبت کثر بود
کلی که در مشاهد وقت تکبیر
محضه ایت که اول اول
چون بکن از پیشتر حضور
نظر بر سجده گاه افکند اولیت
بر عیانت نشاند و ملقت بود
فرایض و ایمان که در رعایت
نمون حق از تزیین او آب
شدن مستغرق آیات و احوال

کلام

کلام حق جو یا بد راه در گوش
صبر عیز او که در فراغش

حکایت

کلیه مسجدی سبزه طاعت
مستوی تا که از مسجد بپاید
از آن حالت نکشت آنکه در پیش
کعبه از یاد حق سیران و خجسته

حکایت

بطاعت و مستوفی عیال
فراخ اندر سراج او جزو
کسیر که در راه بیرون کشیدند
چون از شد علی سوار عبادت
خدا که در احوال که کشند
صبر پایدان ایل ایلان

فصل ششم در فرس و صلو و خیرات

شرایط در فرس این صفت کان
که در سر رکعتی آمده بجایش
محبت و محبت است از احوال
صلی و لباس و سوره پاک
دوم که بکشد در صورت در دید
سیم و استغفار وقت نماز است
چهارم باشد مستجاب قبل
پنجم فرقی از اگر کان باشد
و که بکشد اصرام و قیامت
از آن بفرقه دیگر که است
طاعت و در پس اعتدال
خاتمه در هر سجده که

کلام

بس از محله معین جلد هفت
 در کعبه ذکر اقام که ن
 و کباشند تقدیس روحی
 سلام اولی شدن آ ن
 اگر خواهی ثواب بی نهایت
 در آب آبی با قرش کردن
 زعفران به نام ناکوریت
 بود اول محمد زید اشراق
 و کباشند و آنکه زوالست
 دعای کزلی و سستیست
 فی یارم بفضل که موزون
 باید از عوارف که معلوم

فصل نهم در توبه اوقات

الاول طلب اورا و سیرت
 باید هرگز که ن طهارت
 بوقت صبح اولی است
 دعای کزلی و سستیست
 نماز و سجده ارباب طاعت
 شدن مشغول و در دعا
 که آن ساعت از اوقات شریفست
 نباید گفت و رسالت کلامت
 نشست و رفتی و قبله بن او
 جو طالع نشسته و همان که
 و زمان بر در نهان که
 جو وقت جانش آید و نوبت

و زمان بر لحظه قبوله شاید
 بنظر نوال از خواب بر خیزد
 نمازی که آن زمان رویت کرد
 جو وقت باید که آن فرض پیشتر
 میان ظهر و عصر ایستادست
 جو کز ادبی نیست باید ملاوت
 ورت باز ایستادست
 مکش بر تیشام از ذکر و تسبیح
 نماز شام و سجده او کن
 نماز عصر و وقت بخوار
 و زمان بر سستی کن اشتر

فصل دهم در دعا و اوقات

که در دعا و اوقات
 که در این اوقات
 جو وقت از این اوقات
 و کز این اوقات
 جو عارف و دعا رغبت نماید
 کز این اوقات
 هر آن دعوت که باشد عوارف
 سر اسرار و معانی و غیره
 زیارت و توبه و غیره

فصل یازدهم در فضیله صوم

بدرگاه مقصد او سر احسان
 و لیکن از دوری نی نثارست
 در عالم شمع صابر از انسان
 داین منی ز قول که کارست

و از این

جزای دوزخ را منسوب بود موت
 به نوم اندر صورتی حاصل ما
 جزای دوزخ از دوزخ در دل
 شنیدم از بزرگان مکرّم

حکایت

ز غنای موصی دارم دهایت
 که با هیچ کس کامل داشت محبت
 چونکه از سر بی بدی تمنا
 بزرگ محبت احداث کن
 زیادت زین که گویم هر یک
 که از انجاسی بکنند احباب

فصل در موصی و اوصی و اقطاع

بنامم بر اقطاع خوشتر
 اگر نفس نباشد سرور صایم
 جوهر و نسیم و اقطاع شود
 نهادن بند از دوزخ و خوش
 کشیدن دست باز از کار فاسد
 بنام که مسموم فکر اقطاع
 سلامی که نباشد قوت صایم
 مؤخر و تر باشد خوشتر
 بانی تابشیر خا اقطاع
 سیام و من تنها کار عامت

حکایت

دعای ارزانه در کعبه بعدا
 که در دوزخ را سرورون کرد
 دیم ادرت او جبراب برفت
 جبراب برفت

لطیف بر زبان نماند اثر تاب
 دیم بر شرم او شد صایم اله

حکایت

ز کوه و جوهر در پیش و میلین
 دین بود که در دوازده
 دوا یا نشان تا خوشتر
 کشتی و نوحه در صبر است
 المی تا ابد که بشتن
 از اقطاع توام آب و خاطر
 محبت خوشتر و صایم
 معنی از دوزخ نواز
 دلم با ساز تو را نشانی بار

با اوصی و اقطاع و فصل

موصی تا بی تو روز قیامت
 ز کوه و جوهر در پیش باشد
 بود غنوت ز کوه تا بلند
 شب از شرم که بیدار شد
 بود بر تو بیا و مقامات
 در اقصای کسین کرده آگاه
 دگر ز محبت که در شست کار عا
 نباشد خفا از هر جناحت
 نباشد خفا از هر جناحت
 نباشد خفا از هر جناحت
 نباشد خفا از هر جناحت

بهر از تو به باید بخ ارکان
فرا بزن با وقت خود او کرده
حالی بستر آمد از لوازم
خاکه نفس کن در جرمه حال
جو بستر بفرشان تو به اول
نخس از کن کش شمایان
دو بیل کهن در توارک
بس از تو به شود حاصل انابت
مکتب نایب وانکه نیست

که سفت تو را آنت نیایان
و کرامات را اهل قفا کرده
نفس کی زرقه غلام
که باید در ضلالتش غلام
مرد که باشد لغز و حاصل
که بودی دامت تو را جان
نفس از مدبر معنی غلام
بهر بستر و دعایت با انابت
کم آن و مسلم این را حق نیست

فصل دوم در روح

روح مرد و سرور نیاید از است
یکش عارف سرور عالم
کی کان در تصور داشت نفس
بهر صاحب روح اهل ولایت

مقام اهل عرفه می است
روح احوال غفلت از نشانی
بر کشید اشک که تعریف
که اندر حق حفظش ارجح است

فصل سوم در حس

شیکم که حارث بر معنی
یکی یافت بر اکتاف سخطی
که در نفس عالی آمدی پیش
و کربوی سوی شبته دست
بدانستی حلال او بشبه آمیز
شبنم در در کان این زوایت

که در حس ضلالت آن دیر و دینی
که بودی صبر و بر یک بید
و کشیدان او بر صلت خویش
بر اکتافش دینی که هست
که بودی شایسته و در هیئت
که همو طرد ارباب ولایت

فصل چهارم در عین

بهر زهره در بستان احوال کن
جوهر در رفعت باشد زوایی
شعشع همان در شمع تو زشت

که به اهل احوال کن
تراز اهل شاعران اهل معنی
تا در حقش غم اهل کشت

منه

شده که دولت از شمع دینی
شوی اشک حکم بقا پیش
شومر و در ضلالت سیاق
بر صاحبش کن جوهر شود
و لا تا شایه را بی در دست
ز عشق و بسری تو لشد از گوش
تا بدست دل در سر زانی

که روی ارادت سوی معنی
قد بهل تنای لغت پیش
که دنیا فانی و غیبت با شیع
که با عشق فانی عشق و زور
نثار خاطر از زبانی است
که کسره هر دو معنی از گوش
که بود هر کسش باشد خیالی

فصل پنجم در قدرت

در اهر حق که کوی قدرت
تا ندیده و نفس میل غلک
تا در معنی او را بدین
و از دنیا شود میر و حاصل
که در حقش افشای شمارند
و لیکن انبیا کشف کما مل
ز بهر دست و حقست فکر
تا شد عشق را در غنا بسیم
که است قزو و غایبان نماید
بفوت انبیا را غنای دل

در اسباب دنیا کوشش کرم
مگر بود باغش بر ک
بهر معنی دلش در ارم
نار و جای آن در خانه دل
که در باغش هم میل دارد
که تاب را کند در شاه و مازل
که در کله و تلف و دست کوه ک
که در بارانها هر که عظیم
که مالی باشد در دست شاید
که شای آن دل که فقرش حاصل

فصل ششم در مشیت

مرا در مشیت از دین
بهر صابر برده اهل معنی
و وفات کند اهل صبر
یکه است از او نفس صابر
مسوید بر کرم کرامت
شکسته اندر نیات و غم نیز

جو یکداله مرید معیلت بر
که دین بکند بر اذات دینی
که کند از رسوای عشق و در حق
کیا صبر بر مکروه قی
بهر اخلاق ادب و طاعت
که در با علم و اهل مشیر

نبا شد در صوری خواهر معروف	جوخت در مقامی که معروف
ناید بر محبت صابری دل	ولی در عاقبت میرسد مشکل
که خور باید آفت که داشت	نگارون غفلت و دیده پرده داشت
یک گفت از بزرگان بخار که	که برست انتظار شکاف
ولا باید صوری میرسد که	خلاف بکام من آنکه شد که
شیدم از لب شیرین دبیر	که شام صبر را شیر بود
که با بد خلاص بود و دوری	که گوشت شربت به صوری
مراد دل ز تیرهای توان یافت	که مقصود از شکای تو نیست
بصبرم می گذرد وقت هوات	جوی بند ز جرم در ملائت
خداوند از سرم ده نصیبی	که گوشتی نمی جرم رقیبی

فصل ششم در شکر

کسی که گوشت حق گفت در	بهره بکر اهل علم شاگرد
شیدم از لب ارباب محبت	که شکست از حق نمی داشت
و با شکر از شکر من عاقل اهل	که گوشت یافت با این حاصل
روایت دارم از اهل سعادت	که شاگرد را شود وقت زیارت
چو با شکر زبان شد مکرول یار	رسد از شکر انعام بسیار
جو رفت در مقام جوشن صوفی	شده باقی بکرا بطلد موصوفی
و قوت اهل شکر از جوشن	بگویم از تو بیش ای مصدق
مست به سلطان کاه (نفا قد	اسیر محنت و در با شکر اقد
نعمه شکر گفت با عاقل مفسر	نیاز ندانم دیگر بخاطر
و ز جوشن کبار رسد	که شکر گفت باطن کز ارشد
بلافاظ را گفت شکر	بگوئی تا مرا می رفت بعد
خاک تیره که در شانی و در غم	بگوئی که در این یار و همدم

فصل هفتم در خوف

شیدم از لب اهل فضایل	که خوف از مقامات و ممالک
----------------------	--------------------------

که

سره را باشدت خوف از طایفه	که دام اهل ایمانند خا
مشکل آن دل که خوشش بر کالت	عشق جادو و عشق لایزال

فصل ششم در شکر

مشی به الامین با حوائج ما	مضاجب بود ظاهر ارباب طحا
شان خوف در دفعه الامید دید	نفت که در آن خوش بر رسید
که آنکه کوه و رای هم منزل	جرا از خوف داری باز و دل
بیا به کشتی مقصود عالم	جرا هم و شمع جسد آدم
طایر اول آن ساعت رسید	که سلطان کسوت لغت پوشید
از آنکه بار اضافت ملائک	که شد شان منکب این سزاوار
مفید منزل خوف از ما	که با بر صبر شد مادر انجام
کونی که با آن بخت کشت حاصل	بهره خوف همیشه عدم دل
نوام مؤمنان کما به کما	بهره خوف عقوبت انجین راه
جوشنی عارف و مدد طای	ز همت خوف باشد لایزال ط
کسی که برورش اذلف بند	نعمت خوف در خاطر مشیند
درش کوی رضا کشت مندل	برسد سر زمانش از خط دل
و که گوشت و صلیت طایف	بهره دام دلش از جگر خایف
بقدر از حق که رسد از نور کس	ترا که عاقلی این یک سخن بر
کمال خوف باشد در بدایت	که خایف نیستند اهل ولایت
شیدم از بزرگان عراقی	که نبود منتی را خوف باقی
بهره این نکته روشن اصفیارا	که خوف و نور خوف اولیا را

فصل ششم در شکر

بهره رخت نور و نور دل	کند در منزل شانی بکره دل
رجا باشد تعارض فقر عارف	که از فقر مقام است واقف
رجا آن که خوشش را باشد	که از خوشش به بسیار باشد
اگر چه با عاقلی بسیار است	ز رخت بر کفر و دل کناست

دل و من ز رخت نیست بومید اگر چه بر خطا بوزنت جا و ید

حکایت

دوایت که بر ما از احیا	که خشنی چون خلق رخت عدا
فراتر کشد خفته در خاک	بر سید و جیت ظلم او با فلاک
بهرم نو شد بپسرون رخت	نهاد و نه سوی سیری کمان
میان ده زبانی افتاد و خالی	ز جان تر خاندن کشت خالی
جان روزش جز بری در هوا	که بوش از غم جیت اسباب
بر سیدش که احوال تو جوشد	و ان ساعت که مان ازین کشد
جواب آمد که چون کشت فلک	طلبکار در دلم کشت ما کمر
خادم بر رضوان که در عورت	مکن به پندم هر چند خلوت
بدید آمد خلافت از هر میان	من افتاده بر ایشان بر گران
سید از حضرت عزت خطائی	که قهر آتش آفرنده آبی
اشارت شد که دایم تا بر بر	به جایندی تیغش و تفسیر
اگر چه بکتر باشد با خا	بزدلم سوی خطره جا خا
و کرمه کیت باشد کسرا	شده به آتش سوزده جابم
به چو در راه خازن به سیر	نگاه در مساحت هم تفسیر
یک کسرا آن مکان نه بکتر بود	از لزم کسراست رنج بود
که در دهوس ایلی می نام	شده از آمدن دار السلام
اگر چه جری من با کسرا	که راجی در قیامت نیست

حکایت

دوایت که خشنی از مضایع	که شهورت در عالم تقصیر
که در عهد مراد استریش	چو این دیدم از باب بیشتر
مجدد که صدای او را در دست	هم احوال و افعالش بود دست
زنی بدو نکاح شد ز دینی	تجلیت به رخت جاب بعضی
یک از حضرت خواهر بر سید	ز حال او کسراست آمد او دید

لیا

دوایت که بر ما از احیا	که خشنی چون خلق رخت عدا
فراتر کشد خفته در خاک	بر سید و جیت ظلم او با فلاک
بهرم نو شد بپسرون رخت	نهاد و نه سوی سیری کمان
میان ده زبانی افتاد و خالی	ز جان تر خاندن کشت خالی
جان روزش جز بری در هوا	که بوش از غم جیت اسباب
بر سیدش که احوال تو جوشد	و ان ساعت که مان ازین کشد
جواب آمد که چون کشت فلک	طلبکار در دلم کشت ما کمر
خادم بر رضوان که در عورت	مکن به پندم هر چند خلوت
بدید آمد خلافت از هر میان	من افتاده بر ایشان بر گران
سید از حضرت عزت خطائی	که قهر آتش آفرنده آبی
اشارت شد که دایم تا بر بر	به جایندی تیغش و تفسیر
اگر چه بکتر باشد با خا	بزدلم سوی خطره جا خا
و کرمه کیت باشد کسرا	شده به آتش سوزده جابم
به چو در راه خازن به سیر	نگاه در مساحت هم تفسیر
یک کسرا آن مکان نه بکتر بود	از لزم کسراست رنج بود
که در دهوس ایلی می نام	شده از آمدن دار السلام
اگر چه جری من با کسرا	که راجی در قیامت نیست

فصل در توکل

کدامه بایدید از دین خویش	اگر چه بر کمر خویش و نیست
نزد مقام او توکل	چو در کارش کذا عارف تا کل
مست کرمه در عالی مقام	اگر چه طاعت اعتصام
که کار بر سویی آید ز تدبیر	ز نام خویش اسبابی بگذر
ولیکن از عیب بر کمر دل	نه کرمه که از اسباب بکسر
که عارف بر کسره دل ناسپاس	شبنم باره از چشم و زلف
خاک کوی توکل است منزل	که آسباب از عیب می ای دل

حکایت

فرد آمد بخاری سیر مکنون	نی رخت از میان خلق بپسرون
نیارها ساکنش با سوارها	که در ده آه آجا که در
نیامدیک و خویش روقه رخت	نوکل که بر نراق و جشت
که ای زرافه وی رخت و بای	مشی که از سر زاری زبانی
که توانش ازین نه قیامت	بد و قوت از سرم بایستی
خیال با سبای اندیش نیست	در آمد خواب بر نه پیش از خویش
نه از خلق محبتی بر روی نیست	بد و گفت ای بنده ای نشسته
که در محبت و در مشیت کوه	نوکل بر خدای خویش که ه
که ای بدو زباید روی از زبای	نشاید بر کمر من دل از اسباب
که کشاد و به اسرار خد ادا	اگر چه بی سبب روزی ما را

و کجاست چهره جانش	که ز غم سبب رونی نمائست
بره خوش در میان خلق بنشیند	جو رونی حاصلت کن از خدایر
بهر کوی توکل منزل دل	اگر او را کشف این پاد حاصل

فصل در رشت

جوشی قضا شد بر نوشیرین	نکرده جانش از غم خند گلین
شور و غوغا گشت بشت و تو	نماند سر بکلمه ایست تو
بسر زده رها باشد دلگشت	شود و نشود می معبود گشت
نمونه در دوشه رسول محمد تو	فرشته یار و موران محمد تو
اگر نشود که دین از حق	مستور باقی که معبود مطلق
رضایت ترا از سر قضا می	نالدین زشت سر بلا می

کجا

دلی از غم خازد کوی رضا بود	همیشه غم دارد اهل رضا بود
سعدی بود اختیار شوهر او	بجارت گشت کار شوهر او
قادر اندر کفر و کشتی در نکت	گشت از غم و دران همه کشت
یک در رضا حسن نشان بود	که از غم از بزرگی صد نشان بود
جوانی خوب روی یکل محضر	بر پیش روی مردم غم ر
بطاعت زایه رفیق بر گشت	بسیار از غم از آن بر گشت
مرا جیش از غم یافت ناکام	ز جگر کوشش این گشت هم گام
شجاعت منطقی غم جمالش	نشد ما در بر بیان از وفاش
بسرور از روی پوشید ما در	که آمد غم و غم و غم و غم
جود بکشید و بکشیدش و غم زد	بگوشش غم از غم غم زد
بیان گشت کور از خواب گشت	نکرده اظهار کار کون جان گشت
طعامش بر سر میز و نهاده	بر سر میز کون روی تو نشاده
در انشای حکایت که بکشید	که امانت به غم را درین کوشا
کنز کار کلمات باز کرد	این غم گشته که از غم بکشید

بشت

نیت گشت و رزین مکان	که کجاست با نوبی زول روایت
که گشت از دهر صاحب دین	که گشت از دهر صاحب دین
جو گشت از نیکو کار با غم خاقل	زین گشت ای از غم خاقل
همین صورت بود و افغان را	بیایک سر نهاد از غم خاقل
امانت به آن سر زده بلند	زما بکش گشت این غم خاقل
میسور گشت باید که ما را	که جگر این غم خاقل رضا را
جوشید این غم خاقل بر شفت	نیاست این غم خاقل بر شفت
قنار زینت و جگر بار	غرضت از غم خاقل او گشت
نزار غم خاقل از دین با دین	میان حال و غم خاقل غم خاقل
جو روز را با آن اهل رضا بود	صورت غم خاقل او آشنا بود
توانست از غم خاقل بر غم خاقل	و کجاست غم خاقل بر غم خاقل
بر آمد لاجرم افغان زینت	سرنوشت غم خاقل از دین روایت
کفی دای سر زده لاف از غم خاقل	که از غم خاقل بر غم خاقل
بلا چون غم خاقل محبوب شد	که از غم خاقل بر غم خاقل
الکجهت لاف از غم خاقل	سرور اهل غم خاقل از غم خاقل
عاه از غم خاقل شادمان	حرم مشرانش از غم خاقل
سماح غم خاقل بکون از غم خاقل	وجه غم خاقل بر غم خاقل
روز غم خاقل نوازی کفالت	نیا غم خاقل بر غم خاقل
که کجاست غم خاقل بر غم خاقل	زین غم خاقل عالم از غم خاقل

با افعال و انجمن در غم

و لاجرم غم تو کفی تو کفی	که دنیا و غم خاقل را غم خاقل
دی را با غم آشنا نیست	که او را غم خاقل را غم خاقل
خوش تر زل که غم خاقل نیست	وین غم خاقل را غم خاقل
غمت جان جان غم خاقل نیست	که ادام روان غم خاقل نیست

محبت شمع ایوان دل ماست
 در آن دل که محبتی ضعیف است
 محبت اجزای روح دل ماست
 محبت روضه دل را بود حور
 محبت کوچه و باغی حاشا است
 محبت را بگویم صیفت با جاد
 جو میل نیز دوست لایزال است
 محبت نام آن نیست اعتدال
 محبت گاه باشد عام و گاه خاص
 کل دل مایل بود حلقه محبت
 محبت را شمع عام خوانند
 محبت مفعول و مفعول عام
 و کل این قدح کفاح ماست
 باشد چه باشد بملصافی
 این باره لطافت یافته جاد
 محبت را شانی چند باشد
 هوای زنی و عجبی بناچار
 نباشد جو کی محبوب خاطر
 و دست صاحب حالی دیگر از حد
 نینداری نظر بر همین رویش

چکاوک

لقب صاحب حالی برادر دید
 بر روی که صید کش کفاح طر
 جو اصرار محبت کفایت اطهار
 جو دعوی محبت می شد از حد

نکته

کعبه چون خدا کشید از ارقاع
 تا ندان حسن دعوی را بنام حق
 که در ملک و ملک غفلت با یاس
 بنوی با کست باز التفاتی
 نباید در حال دیگری دید
 کوفه دان عزت با محبت
 جان دل بدان باشد مایل
 شمارند از هر چه دوست فایده

چکاوک

شدیم که ابرسم اوسم
 بجای رفت و رفتی با یسوی
 مقرر بود که با دانه آن داد
 بر انش در میان آند حالی
 جو سوی مکرر رفتند اینها بال
 عاریتی منتهی گشت بد
 بر یک نیز نگارای ماه روی
 جو اوسم دید آن خوشن سر را
 بخنده در میان آوید یا کشش
 جو اوسم زده از کاف کاف
 که این مکتب عمارت گشت مکتب
 بو که کل بود از او به گشت دل
 رفیق گشت گرفتار تو با آد
 نزدیک ابرم دلشاد کرد
 جو اوسم اوسم اوسم اوسم
 نباید دله با او آشنایی

نکته

جو جان از اهل این معدنی است
 خدایه الهی بسر کوی فی سنا
 ذکر ازکم محبوبانم کو
 خلافت ابرو بخواند که
 و قرآن کا خدایه سرور و پیش
 و کوی صبران صبر و شکیبایی
 ذکر اوقون و صفت کشت
 جو باشد حسن جهان لایق ربانیت
 علامات محبت فی صفاست

بشت از غول و عیال هم است
بسرگردن حاجات گسل آدوخته
نایاب از ایمان بود و عا
بکلیش و غیب نهاده که در
رضای دوست بشوید صراط
شمارش جانان مضمون
در صاحب دل و واقف از حق
نماند شوق او را بنوعیات
و شمع الخمدان که است

فصل دوم در شوق

ولی که شوق باری خانی خورشید
خانی جهان اگر شوقی ندارد حق
خوش آن که او را شوقی
اگر شوقی ندارد خانی جهان را
با هر کس شوقی قدم از
و طار بر شوقی جز نیست
کسی آفت ز نرا نشناخت
تو حال از تو من در و ا
بر کس از او آوازی خوش شوق
کوی حد شوق ای که کوه نیست
جفا آب شد ملای
نه شوق اعلی معنی نام از حال
اشنیدم از تو من در و ا
دوستم از این که شوق یار
که است و نیست که حاصل

زخانی هر دیار او اثر نیست
 کم از خوانی آرد و حق ندارد
 خوانا آنجا که ز او را دوست
 و کرد و حق ندارد آن ندارد
 دمی هر عالم باقی علم نرسد
 که از عشاق صاحب لطف است
 که هر چه زودتر در او است
 به صفتی روزی که کام را می
 نرسد نیست یافت صاحب دوست
 بی دل و تشنه بقا است
 از او شایسته ای در تو هم
 که این منزل اختیار اندازد او را
 که کرده از محبت شوق پیدا
 که با شوق طالب دل خدا را
 به شوق الهام ده کرد دل

فصل

حیراء شوق باشد مرکب جان
 محبت تابعدا با او بود نشو
 می یافت روحی سر اسیر
 حدیث گفته به مشراقیت
 جو جوارق باشد نهایت

وہ رضی عنہ و قد آسان
لماذا یحضر صاحب ذوق
کہ روز وصل باشد شوق بایہ
کہ گاہ وصل شوق قرب یافت
نہاں شد شوق و در اندر غایت

فصل سوم در عقیدت

جوهر قطع تعلق خود از یار
 و غیبت کنار حال را نام
 شد اقل غیبت جمله جازم
 محبت خسته را از خوش طایر
 بسد اکل دل را بر دوست
 بنامد در اگر عاشق غیور
 و انجور و لغز بود نیز
 اگر غیور نیست چمن عاشق
 که باشد حقان را بیت راه
 که خوب قطع بر تعلق
 اگر از راه با غش بود
 که خوب غیب معنی ظاهر
 و بر باشد تعلق یا بخش
 که قطع این تعلق بر خوب
 ز حال عاشقان هم راه و یکدل
 بر حالت نه بخوس غیبت
 شد هم که هوای بگو شدند
 دلت اولی که نام نقل

گوید که سید بنده ایست
 بود عشاق را از صف مدام
 که رفت شد تحت را ملازم
 که بود با جیش اشنا نس
 خود از هر چه که بود دوست
 که نیست ز کوی عشق دورست
 که آگاهند این را از اهل نمیز
 بنا شد طبع جانان را موافق
 تعلیق با حصول مال یا جا
 که باغیرش بود آنوقت عشق
 که داده ما در حقد دوست فرزند
 که آن هر که شد زبون آه و خاطر
 که این بودند با ندرت خوشتر
 که اندر هر فانی میسر مطلوب
 که گوید که آن که رفت را
 که اندر این جوی اهل عزت
 که اهل اعتبارا بهوشند
 که بود که این گشت را عقل

فصل چهارم در قراب

قراب

مستوف بود در جمیع سال	شبه غایب از وضع غرضی که
شبه غایب ز حال خویش نیز	نماند بایش اسباب قیام
بعد از مقام قرب مستدل	شبه این باید عایش حاصل
شدیم این حدیث از اهل وقت	که او نه می شود از قرب عیبت

کتاب

از اولون ارجحیت مستدل	در کعبه جوانی بود مستدل
تقی جگرگاه در وی و عذر آن	جو عیبت بران جا در موش
نویز تر نشی سراپستوانی	جو عیبت ایضا نیز در نیانی
کی برسد از اولی کشم اوز	جگرانشی نیز باریک و اصف
مگر از یار شیر لب جدا	که او ای با شمس و ربه اشایی
جو آب شد که منظورم غریب	دل داد و زو شب لطیف غریب
ولیکن زانش صفت من زار	که اندم هم بسوم از شعله نادر
علم قرب راحت است و عیبت	موشان دل که باید بر قرب

صلح بخت

جو باطن منطوقی که در عیبت	حیا نامش کند از باب عیبت
حیا از جمله احوال آنست	که او را علم قربت مکلف است
حیا از مذهب اهل اراست	فراید جو که شود قربت زیارت
کئی کورانیسی از حیا نیست	ز قربت که حق گوید و اینست
و دوزخ آمد حیا نه بکار عارف	که از اسرار احوالست واقف
حیا ظاهر و دیر عام یا را	که از سر یک قضیاتی بالما را
جو که منطوقی در مشاعر	ز تعظیم نمود مشرود و اعلا
حیا ظاهر حاصل باشد او را	مقام قربت مستدل باشد او را
و از تعقیب شبه منطوقی دل	بعد از او را جام عام حاصل
حیا کلام باشد از مقامات	که هر اسباب الهی مقامات
دو نوع است این حیا که عارف	که باشد بر مقام و حال واقف

حیا معصیت نکردن و خویش	سر مجرم بود افتاده در پیش
و در شری که از تعصبات	شبه همان حاصل اهل انصاف

کتاب

کی از سالکان راه تحقیق	در پیش سازد سر ز تو رفیق
ز طاعت خواجه رشتی بر سر	باز از خیر گشتی که از دل
چنان که شمرنده ام از طاعت او	که از که از حقه در جمل کسور
کئی کور احباب شد ز طاعت	باشد در کلامش استقامت

صلح شمر

جو باید از نادانی در جهان	بیا بطن عاشق شفته عاشق
مقام این حاصل باشد او را	زین کاشا شمر ل باشد او را
جو باطن از علالت منطوقی است	که خوف عالم شمری گشت
مقام ارجح از اعبیت خود نام	خوشا آن که که شود یاره نیرام
جو حال این غایب گشتن چار	مقام اینها طایفه بدیدار
و که که زیارت عیبتی دل	از این هنر انصاف نیست حاصل
مشا هر چیز ممکن یافت عاشق	بهر این عیبت اعتدال
معتدل گشت آن اثر تحقیق	مقوم همه این آزار توفیق
بعبیت ز اینها اسوه سالک	که از افراطی بخی که نه سالک
خلاص از انقباض نفس رسیده	در بسطش وقتی در گذارده
کئی کور بود از باب صحت	بعد و ایم میان این عیبت
ششم وقتی از اهل کرامت	که باشد این را جود علامت
تحقیق اهل از عیبت نیست	رسد و حش بدل از هر حلیت
ز نفس خویش و حش باشد نیز	شدیم ارجحیت از اهل قیام
چنان با ذکر محبوب انس گری	که از که از شوی غایب سیری
دل با او بود ایم حق گو	شبه در دل زیارت تربت او
بعد با طاعت الهی عابداندا	که با طاعت خویش افند ز اهل اندا

بعد مرسلان را با صفات این دارند اهل قریب الالباب این

فصل پنجم در قصه و کشف

جود را شد عیان حال بروری	و بن بر تو بود اهواز نوری
ز بیض او را نصیب شد قریب	بعد ما شد کل خندان و غریب
چو کشف شد از حق تعالی آن	شده حایتش حال حق حاصل
چو بر خیزد حجاب غش لیس	بعد بیض آبی در شان درویش
و کده صفات غش ظاهر	در آید آن معنی یعنی غیاظ
کود مقوف که در سر ساکن	و ذاتی نفس بعد هم معنا کن
بیاید کشف با کشف این راز	که کوی تا همان باشد در من باز
چو او به شد سروری در دل ما	بیاید جز فرع در غایتش جا
شود بر شادمانی نفس غریب	نشاط او زیارت کند عدم
غایت طبعی از شاه لیس روی	چو غش منطبق کند بر سوئی
عجاب آفتاب حال که در	زبان حال عالی لال که در
نماید نفس روی نردم به حق	کده سر افه الابد تو یقین

فصل ششم در فنا و بقا

ولا از عایت سیر الی الله	عبادت جز فنا بود نهین واه
بیابان وجهی از شر برید	بعد ساکن بدن منزل صید
بغا از سیر فی الله است آغاز	که مرغ جان کفر نباشد پرواز
چو شد غایت وجه ساکن اینجا	و چو بی تابیش کده همیسا
که از لوث خویش پاک یابی	مقامش بر تو از افلاک یابی
و دو نوع آمد فنا نه یک عارفت	که بر احوال این محبت و امانت
فنا خطا سر آمد نوع اول	که اول این فنا کده و مشعل
کسی را این فنا شد غایت از	بیاید فعل خویش بر نظر باز
نمای باطن آمد نوع دیگر	که باشد اهل معنی و امانت
چو کاید این فاعل را در انوش	که ذات و صفات خود را کوش

بقی

بقای سرافراز از است
چو غایت شد نظر سر رسیده
چو کده اختیار حق منور
و کز باشد غایت باطن کار
حجاب کاشش بر خیزد ازین

بگویم کن چون می ده در دست
ز حضرت آیتانی یابد از تو
شود دایم سعادت هم نشینش
و جود حق باقیش باشد ناجا
ز شایدم زندان طوط و ویش

فصل هفتم در تصایب

و جود حق کز فایده نباشد	بگوئی انصافش بره نباشد
که انوار قدم جنس حق نماید	سیاهی صورت ایمان نماید
تا باشد در مقام انصاف	که این معنی بعد عین محاسن
بقا بعد از فنا باید به تحقیق	که بیاید انصاف اهل توفیق
دو نوع است انصاف از روی سنی	بگویم با تو که داری مستی
محبت حق و او باشد شهودی	تا باشد نوع ثانی جز وجودی
چو شد سر حق اصل محبوب	که جانش نظر در حسن مطلوب
تا باشد انصافش بر شهودی	که نبود مثل این صفت وجودی
و کده است حجت کشف و اصل	باوصاف که جمیع است احوال
تا باشد انصافش سر وجودی	که هست این باید بالای شهودی
کسی که بر این حالت آگاه	بعد در باب السیر فی الله

فصل هشتم در وصیت

چو غایت شد دلم از شر احوال	روایت کده از سر کوه اقوال
و وصیت نامه تا فایده کنی	که آن کده در آن اهل دل شاد
کشی نوشد طلب کار خود آید	از ابواب دل و اهل عفا آید
چو او را هر کده باز از رسم کنی	که در حق از توفیق هست بانی
رعایت کده باید جایگزینش	که از اندام اهل وقت غریبش
محبت آن کزنی در حق ملائت	چو دانه نظر بر آن رسالت
بخوبی تا طاعت کز ذواب	بشود و جود حق زیده را با س



با خلاص آوده آرد وستان یاد
کوش میلفت وستی مرغی
و کوشی زید ازا را عراض
کم در حق کز اری تکه یاد
شید کسم که سیال کش معفور
کوشی که در باز از بعد داد
خوش همان بسی را در قفس دیر
همان دم که عاقد آن اویش داد
برون شد از قفس هر سوید انچه
جو کشفان که غم خانه آغان
بطاق کله اش که آستان
بود شد شوق کز ارا در کوش
لوی سر صج و شام کجا فوایی
جو کشفان رخت از نو بر آید
چنین گفت این حکایت بر ما باز
جو نهفت آن یکله روی در خاک
مقیم مشد نو را بر کوش کشت
همه عاقد آن شهر بر سر برده
الا کوشی کوشی و سوسی یاری
بیایان آمدن فرخنده تالیف
خوششت که در قفس کوشان
عقاد از شکر این بهشت که دیگر
نباید بود غافل تا رو آن هست
طریقت نام چه آمد بیایان
جود در شهر یاد کوش بر بستم

به کبیری روان اولد شاد
کدیا رشن بنزیرف دعای
پوشاند بدیل عفو و اغاصن
که در مکت کوشم یار ادا کساده
که با رشن بنزیرف کوشم بران نور
نظر مطلق در کاشتر آفتاد
به و یاری رشن حال بخاید
براه خوش و می و شادیش داد
برایان که از کوشم سر
روان شد در پیش لیل پرواز
که احسان زید ارا بی یگان
که در کوش با ویدار کوش
خدای کوشش را کوشی تالیف
بخلوت خانه تا بویست
که بدیل بر کوش میگرد پرواز
روان در کوشش کوشان اطلاق
که سوسی کوشی و سوسی کوش
نورف از کوشش تا بویست
کجای او بر طبق حق که اوست
که شلش کوش کوش کوش
خوششت آن نامه کوش کوش
شد از فصل کوش او دیت میسر
و کوشا کوشی کوشی کوش
رشن در کوش کوش تالیف آسان
قادر کوش تا کوش کوش

منت کماله و کوش کوش کوش کوش



